

تقریباً لغتم و بشدت عرق کرده‌ام. لیدیا پارچه‌ای روی شانهم انداخته بود و عرق صورتم را پاک می‌کرد. بناگاه افکار طبیعی خود را بازیافتم. به اطراف نگریدم. روزا به خواب عمیقی فرو رفته بود. به اتاق دونا سولداد دویدم. انتظار داشتم او را هم در خواب ببینم، ولی کسی آنجا نبود. لیدیا به دنبالم آمد، به او گفتم که چه اتفاقی افتاده است. درحالی که لباس می‌پوشیدم، او به طرف روزا رفت تا بیدارش کند. روزا نمی‌خواست بلند شود. لیدیا دست مجروح او را گرفت و محکم فشار داد. مثل فنر از جا پرید و کاملاً بیدار شد.

آنها به همه جای خانه دویدند و بسرعت تمام فانوسها را خاموش کردند، انگار آماده رفتن می‌شدند. می‌خواستم علت این حمله آنها را بپرسم که متوجه شدم خودم هم با شتاب لباس پوشیده‌ام. هنگامی حمله داشتیم و به نظر می‌رسید که آنها منتظر دستورات مستقیم من بودند. درحالی که بسته‌های هدیه را در دست داشتیم، باعجله از خانه خارج شدیم. لیدیا به من توصیه کرده بود که هیچ‌کدام را جا نگذاریم. هنوز هدیه‌ها را تقسیم نکرده بودم و همه آنها به من تعلق داشتند. مردو دختر به زور روی صندلی جلو و در کنارم نشستند و من مجبور شدم بسته‌ها را روی صندلی عقب بیندازم. اتومبیل را روشن کردم و در حالی که بسختی راه خود را در تاریکی پیدا می‌کردم، باآرامی دنده عقب رفتم.

وقتی به جاده رسیدیم با مسئله‌ای اضطراری روبرو شدم. مردو گفته بودند که من راهبر آنها هستم و آنها از تصمیمات من تبعیت می‌کنند. من ناوال بودم. ما نمی‌توانستیم بی‌هدف از خانه خارج شویم و به راه افتیم. من باید آنها را هدایت می‌کردم، ولی حقیقت این بود که اصلاً نمی‌دانستم کجا باید برویم و چه باید بکنیم. بی‌اراده برگشتم تا نگاهی به آنها بیندازم. چراغ اتومبیلها نوری به داخل می‌افکند که چشمان آنها همچون آئینه‌ای آن را منعکس می‌کرد. به یادم آمد که چشمان دون خوان نیز نور را به همین ترتیب منعکس می‌کرد. نور در چشم آنها بیشتر از چشم آدم معمولی انعکاس داشت.

می‌دانستم که دخترها از وضع بغرنج من آگاهی دارند. بجای اینکه با يك شوخی ناتوانی خود را پنهان کنم، بی‌پرده مسئولیت پیدا کردن

را محل را به هدیه آشنا گذاشتم. گفتم که من به عنوان ناول شریک
زیادی ندارم و مضمون خواهم شد اگر آنها پیشنهاد یا تذکری دهند که
کجا باید بروم. انگار از حرف من متوجه شده بودند، با زیباترین
صدایی درآوردند و سرشان را تکان دادند. تمام امکانات، از جمله
رفتن به شهر و یا رفتن به خانه دستور و یا بودن آنها را به مکزیکو
بررسی کردم، هیچ‌یک امکان نداشت.

اتومبیل را متوقف کردم، به طرف شهر می‌رانندم. بیش از هر چیز
دیگری، دلم می‌خواست خیلی خودمائی یا دخترها گفتگو کنم. دهانم را
باز کردم ولی هنوز حرفی نزده بودم که آنها رویشان را برگرداندند
و رو هر روی یکدیگر قرار گرفتند و دستهایشان را دور شانه هم
انداختند. این عمل ظاهراً نشانه آن بود که آنها خودشان را گرفته‌اند
و نمی‌خواهند به حرفهایم گوش دهند.

بیش از حد ناامید شدم. در آن لحظه چقدر دلم برای مصاحبت
خردمندانه دون خوان، پنداره‌گویی و خوشمزگی او، و تسلطی که بر
هر موقعیتی داشت تنگ شده بود. اکنون دو دختر سطحی و احمق
مصاحب من بودند.

از چهره لیدیا به سردگی او پی بردم و این مطلب احساس
دلسوزی به حال خودم را از بین برد. برای اولین بار برایم آشکار
شد که این ناامیدی دو جانبه ما پایانی ندارد. ظاهراً آنها هم به طریقی
به استاهای دون خوان عادت کرده بودند. چه بدبختی بزرگی! اکنون
بجای ناول یا من سروکار داشتند.

مدتی، در اتومبیل که هنوز روشن بود نشستم. سپس ناگهان دوباره
لرزشی در بدنم احساس کردم که به صورت خارش از سرم شروع
شد و من دانستم وقتی به اتساق دونا سولداد وارد شدم، چه اتفاقی
افتاد. من او را یا حواس همیشگی خود ندیده بودم. آنچه را که من
از دونا سولداد به صورت چمباتمه زده در کنار دیوار دیده بودم، در
واقع خاطره لحظه‌ای بود از او، که بلافاصله پس از ضربه من و ترك
جسمش در ذهن داشتم. همچنین دانستم که با لمس آن مرهم هسبنك و
شفاک او را معالجه کرده‌ام و با ضرباتم، در پیشانی دونا سولداد و
بازوی روزا نوعی انرژی بر جای گذاشته‌ام.

منظره دره غازی از ذهنم گذشت. مطمئن بودم که دونا سولداد و لاگوردا آنجا هستند. آگاهی من حدس و گمان نبود، حقیقتی بود که نیازی به تأیید نداشت. لاگوردا، دونا سولداد را به قعر آن دره خاص برده بود و درست در آن لحظه تلاش می‌کرد تا او را معالجه کند. می‌خواستم به او بگویم که دیگر معالجه پیرامدگی پیشانی دونا سولداد ضرورتی ندارد و نیز ضرورتی هم برای ماندن در آنجا نیست.

این موضوع را برای دختران تعریف کردم. هر دو به شیوه همیشگی ددون خوان به من گفتند که نباید زیاده روی کنم. به هر حال بروز این واکنش از طرف دون خوان مناسبتر به نظر می‌رسید. من هیچ‌گاه از انتقادهای و تحقیق‌های او ناراحت نمی‌شدم، ولی این دو دختر در سطح دیگری قرار داشتند. احساس کردم که به من توهین شده است، گفتم: - شما را به خانه می‌برم، کجا زندگی می‌کنید؟

لیدیا به طرف من برگشت و با عصبانیت گفت که اکنون آنها تحت قیمومت من هستند و من باید از آنها مراقبت کنم، زیرا آنها به خواسته نواال آزادی خود را فدا کرده‌اند تا بتوانند مرا یاری دهند. در این لحظه بشدت عصبانی شدم. دلم می‌خواست به هر دو سیلی بزنم، ولی دوباره همان لرزش عجیب از بدنم گذشت. بازهم چون خارش در بالای سرم شروع شد و از پشت به پایین آمد تا به اطراف نافم رسید و بعد دانستم که آنها کجا زندگی می‌کنند. خارش چون پوششی بود، چون هاله‌ای گرم و نرم. با جسم خود آن را حس می‌کردم. از زیر ناف تا قفسه سینه‌ام را می‌پوشاند. خشمم فرو نشست و یک هوشیاری عجیب، نوعی بی‌قیدی و همزمان با آن اشتیاق به خندیدن جایگزین آن شد. اکنون از چیزی متعالی خبر داشتم. تحت تأثیر اعمال دونا سولداد و خواهران کوچک، جسم هرگونه قضاوتی را به تعویق انداخته بود. من به قول دون خوان دنیا را متوقف کرده بودم. دو احساس جداگانه را با هم آمیخته بودم، یکی خارش فرق سرم و دیگری صدای خشک شکستن در ته گلویم. علت به تعویق انداختن قضاوتم بین این دو بود.

در آن اتومبیل، کنار آن دو دختر و کنار آن جاده کوهستانی متروک، به این واقعیت پی بردم که برای اولین بار با آگاهی کامل

دنیا را متوقف کرده‌ام این احساس، خاطرهٔ مشابهی را به یادم آورد که به اولین آگاهی جسمی من در سالها پیش مربوط می‌شد. این خاطره مربوط به خارش در فرق سرم بود. دون خوان گفته بود که ساحران باید چنین احساسی را پرورش دهند و آن را به تفصیل شرح داده بود. طبق گفته‌های او، این احساس، نوعی خارش نه مطبوع و نه دردناک بود که در بالای سر رخ می‌داد. او برای آنکه مرا از آن آگاه سازد، جنبهٔ ذهنی آن را با تمام مشخصات توضیح داده و برایم تجزیه و تحلیل کرده بود و از لحاظ عملی نیز کوشش کرده بود مرا در زیر شاخه‌ها و برآمدگی افقی صخره‌ها که تا سرم فاصله کمی داشتند، بدواند تا آگاهی جسمی لازم و خاطرهٔ این احساس رشد و توسعه یابد.

سالها کوشش کرده بودم که از این توصیه‌ها پیروی کنم، ولی از یکسو قادر به فهم توضیحات او نبودم و از سوی دیگر نمی‌توانستم با پیروی از تمرینهای عملی او جسم را با خاطره‌های مناسب آماده کنم. هر قدر زیر شاخه‌ها و صخره‌هایی که او برای تمرین انتخاب کرده بود می‌دویدم، چیزی در سرم حس نمی‌کردم، ولی روزی وقتی که داشتم کامیون نسبتاً بلندی را به داخل یک پارکینگ سه طبقه می‌راندم، جسمم بخودی خود این احساس را کشف کرد. من با همان سرعتی که معمولاً با اتومبیل دو در کوچک می‌راندم داخل بخش ورودی پارکینگ شدم. در نتیجه، از روی صندلی بلند کامیون مشاهده کردم که نزدیک است تیر مورب بتونی سقف به سرم بخورد. به موقع نتوانستم ترمز کنم و حس کردم که تیر بتونی پوست سرم را خواهد کند. هیچ‌گاه وسیله نقلیه‌ای به بلندی آن کامیون نرانده بودم و به همین جهت قادر نبودم تطابق لازم را انجام دهم. انگار برای من بین سقف کامیون و سقف پارکینگ فضایی وجود نداشت. تماس تیر بتونی را با پوست سرم حس کردم.

در آن روز، ساعتها در آن ساختمان رانندگی کردم و به جسمم فرصت دادم تا خاطرهٔ این احساس خارش را ذخیره کند. به سوی دو دختر برگشتم. خواستم به آنها بگویم که همین الان کشف کردم کجا زندگی می‌کنند، ولی منصرف شدم. هیچ راهی وجود نداشت تا برای آنها شرح دهم که این احساس خارش مرا به یاد اشاره

گذرای دون خوان انداخته است. يك روز، وقتی با او به منزل پابلیتو می‌رفتیم، به هنگام عبور از مقابل خانه‌ای، او پناهی عجیب در آن حوالی را نشان داده و گفته بود که آن خانه محل مناسبی برای آراشی، ولی نه برای استراحت است. من آنها را به همان خانه بردم.

خانه نسبتاً بزرگ بود و در سمت چپون خانه دونا بولداده، نمایی از خشت و بام سفالی داشت. اتاق درازی در جلو، آشپزخانه بدون دیوار مسقفی در عقب، يك حیاط خلوت بزرگ‌کنار آشپزخانه و يك محوطه برای جوجه‌ها در پشت حیاط خلوت داشت. با این حال مهم‌ترین قسمت منزل، اتاقی در بسته‌ای با دو در بود که یکی به اتاق جلو باز می‌شد و دیگری به فضای پشت خانه. لیدیا گفت که اتاق را خودش ساخته است. می‌خواستم آن را ببینم، ولی هر دو گفتند که اکنون فرصت مناسبی نیست. زیرا ژوزفینا و لاگوردا آنجا نیستند تا قسمتهایی از اتاق را که به آنها تعلق دارد به من نشان دهند.

در گوشه‌ای از اتاق جلو، سکوی آجری بزرگی ساخته بودند که حدود نیم متر بلندی داشت و مثل بستری بود که يك سمت آن به دیوار چسبیده باشد. لیدیا چند حصیر ضخیم روی آن پهن کرد و ضمن اینکه از من مراقبت می‌کردند، از من خواست روی آن دراز بکشم و بخوابم. روزاً فانوسی روشن کرد و آن را به میخ بالای بستر آویخت. نور کافی برای نوشتن وجود داشت. برای آنها توضیح دادم که نوشتن حالت بحرانی‌م را سبک و راحت می‌کند، از آنها پرسیدم که آیا نوشتن من آنها را نازاحت نمی‌کند. لیدیا پاسخ داد:

— چرا این مطلب را می‌پرسی؟ خوب، بنویس!

برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم که من همیشه کاری انجام می‌دهم. مثلاً یادداشت می‌کنم و این کار برای دون خوان و دون خنارو خیلی عجیب بوده و به همین جهت فکر کردم که برای آنها هم عجیب است. لیدیا با لحن خشکی گفت:

— همه ما کارهای عجیبی می‌کنیم.

زیر فانوس روی تخت نشستم و به دیوار تکیه دادم. آنها نیز در دو طرف من دراز کشیدند. روزاً پتویی روی خود کشید و بلافاصله به خواب رفت. گویی برای خوابیدن، تنها به دراز کشیدن نیاز داشت.

لیدیا گفت که اکنون زمان و مکان مناسبی است تا با هم گفتگو کنیم، با این حال او ترجیح می‌دهد که چراغ را خاموش کنیم، چون نور او را خواب‌آلود می‌سازد.

صحبت ما در تاریکی راجع به محلی بود که اکنون دو دختر دیگر در آنجا بودند. او گفت که هیچ‌گونه اطلاعاتی از محل لاگوردا ندارد و ژوزفینا هم بدون شك با وجود تاریکی هنوز در کوهستان به دنبال نستور است و توضیح داد که ژوزفینا تنها کسی است که می‌تواند تحت شرایطی سخت، مثل ماندن در مکان متروک و تاریک، از خود مراقبت کند و به همین دلیل لاگوردا او را برای انجام این مأموریت انتخاب کرده است.

من تذکر دادم که با شنیدن سخنان آنان راجع به لاگوردا، این تصور در من ایجاد می‌شود که او راهبر است. لیدیا پاسخ داد که او واقعا مسئولیت را به عهده دارد و ناول خودش رهبری را به او داده است و اضافه کرد که حتی اگر ناول هم این کار را نکرده بود، دیر یا زود لاگوردا رهبری را به عهده می‌گرفت، چون او بهترین آنهاست. در آن لحظه مجبور شدم فانوس را روشن کنم تا بتوانم بنویسم. لیدیا شکایت داشت که نور او را خواب‌آلود می‌کند، ولی من خواست خود را به او تحمیل کردم و بعد پرسیدم:

- چه چیزی باعث شده است که لاگوردا بهترین باشد؟
- او اقتدار شخصی بیشتری دارد و همه چیز را می‌داند. بعلاوه ناول به او آموخته است که چگونه آنها را مهار کند.
- چون او بهترین است به او حسودی می‌کنی؟
- قبلا می‌کردم، ولی حالا دیگر نه.
- چرا نظرت عوض شده است؟
- همانطور که ناول به من گفته بود سرنوشت خود را قبول کردم.
- سرنوشت تو چیست؟
- سرنوشت من...! سرنوشت من نسیم بودن است، رؤیا بودن، سالک مبارز بودن است.

- روزا و ژوزفینا به لاگوردا حسودی نمی‌کنند؟
- نه، نمی‌کنند. همه ما سرنوشت خود را پذیرفته‌ایم. به گفته

ناوال اقتدار تنها هنگامی به دست می‌آید که ما سرنوشت خود را
بی‌چون و چرا بپذیریم. قبلاً، چون ناول را دوست داشتیم، خیلی کله
و شکایت می‌کردم و رفتار بدی داشتم. فکر می‌کردم من يك زن هستم،
ولی او به من نشان داد که اینطور نیست و من يك سالک مبارزیم. قبل
از ملاقات با او زندگییم به پایان رسیده بود. این جسمی که می‌بینی
تازه است. برای همه ما همین اتفاق افتاد. شاید تو مثل ما نباشی،
ولی برای ما ناول زندگی تازه‌ای بود.

وقتی او به ما گفت که به خاطر انجام کارهای دیگر باید ما را ترك
کنند، فکر کردیم خواهیم مرد، ولی اکنون به ما نگاه کن، می‌بینی که
زنده‌ایم، می‌دانی چرا؟ چون ناول به ما نشان داد که ما خود او هستیم.
او اینجا با ماست و همیشه اینجا خواهد بود. ما جسم و روح او
هستیم.

— هر چهار نفر همین نظر را دارید؟

— ما چهار نفر نیستیم، يك نفریم، این سرنوشت ما است، باید
یکدیگر را یاری دهیم و تو نیز چون ما هستی. همه مثل یکدیگریم،
حتی دونا سولداد، گرچه که او به مسیر دیگری می‌رود.

— نستور و پاپلیتو و بنیشو چگونه؟ آنها چه وضعی دارند؟

— نمی‌دانم، ما آنها را دوست نداریم، خصوصاً پاپلیتو را. او
بزدل است، سرنوشت خود را نمی‌پذیرد و می‌خواهد از آن بگریزد. او
می‌خواهد فرصتهای ساحریش را نیز از دست بدهد و يك زندگی
معمولی داشته باشد. البته این برای سولداد اهمیت دارد، ولی ناول
به ما دستور داده است که به او کمک کنیم. ما دیگر رفته رفته از کمک
به او خسته شده‌ایم. شاید یکی از این روزها لاگوردا بتواند او را
برای همیشه از سر راه بردارد.

— قادر به چنین کاری هست؟

— به! قادر به چنین کاری هست! البته که هست، او پیش از همه
ما از ناول گرفته است، حتی شاید بیشتر از تو.

— به نظر تو چرا ناول هیچ وقت به من نگفته بود که شما کارآموزان
او هستید؟

- برای اینکه تو آدمی تپه هستی.
- خودش به شما گفت که من تپه هستم.
- هرکسی می‌داند که تپه هستی. این مطلب روی جسم تو نوشته شده است.

- چرا چنین حرفی می‌زنی؟
- برای اینکه سوراخی در میان تو است.
- در میان جسم؟ کجا؟
بآرامی به نقطه‌ای در سمت راست شکم دست زد. با انگشتانش دایره‌ای رسم کرد، انگار که دستش را به سوراخی نامرئی به قطر ده سانتیمتر می‌کشید.

- لیدیا تو هم تپه هستی؟
- شوخی می‌کنی؟ من کاملم، نمی‌توانی «ببیتی»؟
پاسخهای او به سؤالات من جهت غیرمنتظره‌ای به خود گرفته بود که نمی‌توانستم آن را بپذیرم. نمی‌خواستم با خجل خود دشمنی او را برانگیزم، سرم را به علامت تأیید تکان دادم. مدتی فکر کردم تا سؤالی مطرح کنم که مفرضانه نباشد، بعد پرسیدم:
- چرا فکر می‌کنی من سوراخی در اینجا دارم که مرا تپه می‌نمایاند؟

پاسخی نداد، پشتش را به طرف من برگرداند و اعتراض کرد که نور چشمانش را آزار می‌دهد. برای جواب پافشاری کردم. با کله شقی به من نگرید و گفت:

- پیش از این نمی‌خواهم با تو صحبت کنم، تو احمقی، حتی پابلینو که از همه بدتر است به حماقت تو نیست.
تمی‌خواستم با تظاهر به اینکه می‌دانم از چه صحبت می‌کند، داخل بن بست تازه‌ای شوم. به همین جهت دوباره پرسیدم که چه چیزی باعث تپه بودن من شده است. ضمن اینکه به او اطمینان دادم که دون خوان هرگز در این مورد با من حرفی نزده است، او را تشویق به صحبت کردم. دون خوان پارها و بارها به من گفته بود که تپه هستم و برداشت من از این گفته مثل برداشت بقیه غریبها بود. فکر می‌کردم منظورش این است که فاقد قدرت تصمیم‌گیری، اراده، هدف و حتی

هوش هستم. او هیچ‌گاه حرفی راجع به سوراخی در بدنم نزده بود.
لیدیا یا اطمینان گفت:

— در طرف راست تو یک سوراخ است. سوراخی که زنی هنگام
تمبی ساختن تو به وجود آورده است.
— می‌دانی آن زن کیست؟

— تنها تو می‌توانی بدانی. ناوال همیشه می‌گفت که مردها اکثر
اوقات نمی‌دانند چه کسی آنها را تمبی ساخته است. زنها خوشبخت‌ترند.
آنها گاملا می‌دانند که چه کسی آنها را تمبی کرده است.
— خواهرانت هم مثل من تمبی هستند؟

— مزخرف نگو. چطور می‌توانند تمبی باشند؟
— دونا مولدات می‌گفت که او هم تمبی بود. آیا او هم مثل من
به نظر می‌رسید؟

— نه، سوراخ شکم او خیلی بزرگ بود و در هر دو طرف قرار
داشت و این نشان می‌داد که مرد و زنی او را تمبی کرده‌اند.
— دونا مولدات با یک مرد و یک زن چه کرده است؟
— تمامیت خود را به آنها داده است.

قبل از مطرح کردن سؤال بعدی، لحظه‌ای تردید کردم. خواستم
نتایج مستمایش را ارزیابی کنم. لیدیا ادامه داد:
— لاگوردا حتی از دونا مولدات هم بدتر بود. دو زن او را تمبی
کرده بودند. سوراخ شکم او مثل دهانه‌ی خاری بود، ولی اکنون آن را
بسته و دوباره کامل کرده است.

— برایم درباره‌ی آن دو زن حرف بزن:
با لحنی آمرانه گفت:

— بیشتر از این نمی‌توانم چیزی بگویم، در این باره تنها لاگوردا
می‌تواند با تو صحبت کند. صبر کن تا خودش بیاید.

— چرا تنها لاگوردا می‌تواند؟
— چون او همه چیز را می‌داند.

— او تنها کسی است که همه چیز را می‌داند؟

— «شاهد» هم همین اندازه می‌داند، شاید هم بیشتر، ولی او
شخص بخارو است و همین امر ارتباط با او را مشکل می‌سازد. ما

او را دوست نداریم.

— چرا او را دوست ندارید؟

— اینها سه ولگرد وحشتناکند. درست مثل خنار و دیوانه هستند. خوب، آنها خود خنار و وحشتناکند. مرتبه با ما دعوا می‌کنند. آن موقع از ناوال می‌ترسیدند و حالا از ما انتقام می‌گیرند، به هر حال لاگوردا اینطور می‌گوید.

— چرا لاگوردا اینطور می‌گوید؟

— ناوال به او چیزهایی گفته که به بقیه نگفته است. او می‌بیند، ناوال می‌گفت که تو هم «می‌بینی». من و ژوزفینا و روزا «نمی‌بینیم»، باوجود این هر پنج نفر مثل یکدیگریم. همه یکسانیم. عبارت «ما چون یکدیگریم»، که من شب قبل از دونا سولداد شنیده بودم، یکباره مرا در موجی از تفکر و ترس برد. دفتر یادداشتم را به کناری گذاشتم و به اطرافم نگریستم. در چیمانی بیگانه و روی تختی بیگانه، میان دو دختر جوان بیگانه دراز کشیده بودم و با وجود این احساس راحتی می‌کردم. جسم احساس سبکی و بی‌تفاوتی می‌کرد. به آنها اعتماد داشتم. پرسیدم:

— تو هم اینجا می‌خوابی؟

— پس کجا بنوایم؟

— اتاق خودت چه می‌شود؟

— نمی‌توانیم تو را تنها بگذاریم. ما هم احساس تو را داریم. تو بیگانه‌ای، ولی ما موظفیم به تو کمک کنیم. لاگوردا گفته است که هر قدر هم تو حماقت کنی، باز ما باید از تو مراقبت کنیم و با تو در یک بستر بنواییم، انگار که تو خود ناوال هستی.

لیدیا فانوس را خاموش کرد. من همانطور که به دیوار تکیه داده بودم، مانند چشمانم را بستم تا فکر کنم و همان آن به خواب رفتم.

• • •

من و روزا و لیدیا از ساعت هشت صبح تا دو ساعت بعد در محوطه همواری بیرون از خانه نشستیم. سعی کردم سر صحبت را با آنها باز کنم، ولی حرفی نزنند. خیلی بی‌خیال بسودند و تقریباً خواب‌آلود به نظر می‌آمدند. در هر حال بی‌خیالی آنها در من تأثیری

نکرد. نشستن در سکوت اجباری، مرا در حالت خاصی فرو برد. خانه در بالای تپه کوچکی قرار داشت و در ورودی آن مشرف به شرق بود. از محلی که در آنجا نشسته بودم، تقریباً تمامی دره پارینکی را که از شرق به غرب امتداد داشت می دیدم. شهر را نمی دیدم، ولی لکه های سبز مزارع زیر کشت راه در پایین دره مشاهده می کردم. در سوی دیگر دره، تپه های عظیم فرسوده و مدوزی قرار داشت. در حوالی دره کوه بلندی وجود نداشت و تپه های عظیم و فرسوده و مدوز تنها بلندیهای آن اطراف بود که منظره آنها حس افسردگی شدیدی در من ایجاد می کرد. حس می کردم چیزی نمانده است که این تپه ها مرا به زمانی دیگر ببرند.

ناگهان لیدیا شروع به صحبت کرد. صدای او تغییرات مرا برهم زد. آستینم را کشید و گفت:
 — ژوزفینا دارد می آید.

من به جاده ای که به طور مازپیچ از دره به خانه منتهی می شد نگریستم. حدوداً در فاصله پنجاه متری زنی را دیدم که آرامی از جاده بالا می آمد. فوراً متوجه تفاوت فاحش سنی او با لیدیا و روزا شدم. دوباره به سوی او نگریستم. هیچ گاه فکر نمی کردم که ژوزفینا اینقدر پیر باشد. با قضاوت از روی حرکات آرام و حالات بدنش، زنی پنجاه و چند ساله می نمود. لاهر بود و دامن بلند تیره ای به تن داشت و بر پشتش هیزم حمل می کرد. بقچه ای که به دور کمرش بسته بود به نوزادی می ماند. که در سمت چپ کمرش بسته باشد و به نظر می رسید هنگام راه رفتن او را شیر می دهد. با زحمت گام برمی داشت. قبل از رسیدن به خانه، آخرین سر بالایی تند را با اشکال زیبایی پیمود. عاقبت وقتی به چند متری ما رسید، بسختی نفس نفس می زد. خواستم کمکش کنم تا بنشیند، ولی حالتی به خودش گرفت که انگار می خواست بگوید حالش خوب است.

صدای خنده متقطع روزا و لیدیا را شنیدم. به آنها نگاه نکردم، زیرا توجه من به چیز دیگری جلب شده بود، زنی که در مقابلم قرار داشت نفرت انگیزترین و کثیف ترین موجودی بود که تا به حال دیده بودم. پشه هیزم را از پشت خود باز کرد و با صدای بلند بر زمین

انداخت. بی‌ازاده از جا پریدم، هم به خاطر صدا و هم برای اینکه زن به خاطر سنگینی وزن چوب کشیده شد و تقریباً در آغوشم افتاد. لحظه‌ای به من نگریست و بعد سرش را پایین انداخت. ظاهراً از بی‌دست و پایی خود شرمسار بود. بعد پشتش را صاف کرد و نفس راحتی کشید. کوله‌بار برای جسم او بیش از حد سنگین بود. وقتی دستهایش را از هم گشود، قسمتی از موهایش به اطراف سرش ریخت. نوار کثیفی را به پیشانی بسته بود. نوه‌های بلند و مایل به خاکستریش چرک و به‌هم چسبیده بود. چند تاز بوی سفید، از زیر نوار قمپه‌ای تیره دور پیشانی‌اش به چشم می‌خورد. لبخندی به من زد و سری تکان داد، انگار تمام دندانهایش ریخته بود. حفره تاریک دهان بی‌دندان‌اش را می‌دیدم. صورتش را با دستها پوشاند و خندید. بعد صندوقهایش را بیرون آورد و بدون آنکه فرصتی به‌من دهد تا کلمه‌ای بگویم وارد خانه شد. روزا به دنبالش رفت. به طرف لیدیا برگشتم، با کنجکاو می‌نگریست. گفتم:

— هیچ فکر نمی‌کردم که تا این حد پیر باشدا

با لحنی حاکی از تأیید پاسخ داد:

— بله، او تا حدی پیر است.

— بچه دارد؟

— بله، همه جا او را با خود می‌برد. هیچ‌گاه نزد ما نمی‌گذارد.

می‌ترسد او را بخوریم.

— پسر است؟

— بله، پسر است.

— چند سال دارد؟

— مدتی است که این بچه را دارد، ولی من سنش را نمی‌دانم.

راحتش ما فکر می‌کردیم که در سن او نباید بچه‌دار شد، ولی او اعتنایی به حرفهای ما نکرد.

— بچه مال کیست؟

— معلوم است! مال ژوزفینا.

— منظورم پدر بچه است.

— می‌خواستی چه کسی باشد؟ نوال است.

احساس کردم که گفتگوی ما حالت عجیب و خیر معقولی به خود گرفته است. گفتم:

— تصور می‌کنم در دنیای ناول همه چیز امکان‌پذیر باشد. منظورم از این حرف بیشتر مربوط به فکری می‌شد که از ذهن گذشته، نه اینکه حرفی به لیدیا زده باشم. او پاسخ داد.

— البته، تردیدی نیست.

پس نخندید.

حالت غم‌افزای این تپه‌های فرسوده برایم تحمل‌ناپذیر بود. این منطقه واقعاً حالت نفرت‌انگیزی داشت. ژوزفینا هم آخرین ضربه را به من وارد کرده بود. او نه تنها زشته، پیر، متعفن و بی‌دندان بود، بلکه انگار صورتش به نوعی فلج نیز دچار بود. ظاهراً عضلات سمت چپ صورتش آسیب دیده بودند و این خود باعث بی‌قواری ناخوشایند چشم چپ و گوشه دهانش شده بود. حالت افسردگیم به اضطرابی کامل بدل شد. لحظه‌ای همان فکر قدیمی به سرم زد که موافق اتومبیل شوم و فرار کنم.

به لیدیا شکایت کردم که حال خوب نیست. خندید و گفت که بدون شك ژوزفینا مرا ترسانده است و ادامه داد:

— روی همه چنین اثری می‌گذارد. همه از گستاخی او متنفرند. او از میمون هم زشت‌تر است.

— به خاطر می‌آوردم که یک‌بار او را دیده بودم، ولی آن موقع جوان بود.

با حالت فیلسوفانه‌ای گفت:

— به هر حال همه چیز به نوعی عوض می‌شود. باورت می‌شد که دونا سولدا را اینقدر عوض شده باشد؟ خود تو هم عوض شده‌ای. تنومندتر از گذشته شده‌ای و رفته رفته به نوال شبیه می‌شوی.

می‌خواستم به او بگویم که دگرگونی ژوزفینا برایم نفرت‌انگیز است، ولی ترسیدم که او استراق سمع کند.

به تپه‌های فرسوده آنسوی دره نگاهی انداختم، احساس کردم پسرعت از آنها می‌گذرم. لیدیا گفت:

— این خانه را نوال به ما داده است، ولی نه برای اقامت. قبلاً

خانه دیگری داشتیم که واقعاً زیبا بود. این مکان آدم را به هیجان می‌آورد. آن کوهها آدم را دیوانه می‌کنند. شهادتی که در خواندن احساساتم داشت، مرا تسکین داد. نمی‌دانستم چه بگویم ادامه داد:

— همه ما به طور فطری تنبل هستیم و دوست نداریم از خود بمانیم بگذاریم. ناوآل این مطلب را می‌دانست، بنابراین باید پیش خودش حساب کرده باشد که این محل ما را از لاک خود بیرون می‌آورد. تا کمان بلند شد و گفت که می‌خواهد چیزی بخورد. به آشپزخانه رفتیم. فضای نیمه بلزی با دو دیوار بود. در قسمت باز آشپزخانه، طرف راست در، اجاقی قرار داشت. در سمت دیگری در محلی که دو دیوار به هم متصل می‌شدند، محوطه غذا خوری وسیعی با میزی دراز و سه نیمکت دیده می‌شد. کف اتاق با سنگهای صاف رودخانه فرش شده بود. سقف سه متر بلندی داشت و دو طرف آن روی دیوار و دو طرف دیگر در فضای باز بر روی تیرهای کلفتی قرار گرفته بود. لیدیا از قابلمه‌ای که روی آتش بسیار ملایمی قرار داشت، مقداری لوبیا و گوشت برایم در بشقابی ریخت. بعد قدری تورتیلاس^۱ روی آتش گرم کرده روزا وارد شد. کنار من نشست و از لیدیا غذا خواست.

غرق تمامای لیدیا شده بودم که با ملاقه از قابلمه گوشت و لوبیا می‌کشید. انگار تمییز اندازه دقیق غذا را می‌دانست. حتماً متوجه شده بود که من از حرکاتش تعجب کرده و او را تحسین می‌کنم. دو یا سه دانه لوبیا از بشقاب روزا برداشتم و به درون قابلمه ریختم: از گوشه چشم ژوزفینا را دیدم که وارد آشپزخانه شد. ولی به او نگاه نکردم. مقابل من پشت میز نشست. حالت تهوع به من دست داد. حس کردم وقتی این زن نگاهم می‌کند، نمی‌توانم غذا بخورم. برای کاهش این حالت عصبی به شوخی به لیدیا گفتم که هنوز دو دانه لوبیای اضافی در بشقاب روزاست و او متوجه آنها نشده است. بسا چنان ظرافتی دو دانه لوبیا را از ظرف برداشتم که نفسم بند آمد. یا حالتی

1) Tortillas

عصبی خندیدیم، زیرا می‌دانستم که به محض نشستن لیدیا، مجبورم چشمام را از اجاق برگیرم و حضور ژوزفینا را تحمل کنم. عاقبت مجبور شدم از روی اکراه نگاهی به آن طرف سبز و به ژوزفینا بیندازم. سکوت مرگباری حکمفرما بود. بانایاوری به او نگریستم و دهانم از تعجب باز ماند. صدای قهقهه لیدیا و روزا را شنیدم. خیلی طول کشید تا توانستم به افکار و احساساتم سر و سامانی دهم. کسی که مقابل من نشسته بود، ژوزفینایی که چند لحظه پیش دیده بودم نبود، بلکه دختری بود بسیار زیبا، چهره‌اش حالت سرخپوستی صورت روزا و لیدیا را نداشت. بیشتر اسپانیایی به نظر می‌رسید تا سرخپوست. اندکی سبزه‌رو بود. دهانی بسیار کوچک، بینی ظریف قلمی، دندانه‌های ریز و سفید و موهای سیاه کوتاه و تابدار داشت. چال گونه سمت چپ او به خنده‌اش حالت خودنمایی می‌داد.

این همان دختری بود که او را سالها پیش، برای چند لحظه دیده بودم. از نگاه پرسشگر مرا دریافت. نگاهش حالتی دوستانه داشت. رفته رفته حالتی عصبی و سهار نشدنی بر من مسلط شد. سرانجام در کمال ناامیدی سعی کردم با لودگی دلایل اصلی حیرتم را برای آنها شرح دهم.

چون کودکان خندیدند. بعد از اینکه خنده آنها تمام شد، خواستم بدانم منظور ژوزفینا از این ظاهرسازی چه بوده است. لیدیا گفت: — او فن به دام انداختن را تمرین می‌کند. ناوال به ما یاد داده است به گونه‌ای آدمها را گول بزنیم که متوجه ما نشوند. ژوزفینا خیلی زیباست. اگر زشت و متعفن جلوه کند و در شب به تنهایی جایی برود، کسی مزاحمش نخواهد شد، ولی اگر با شکل واقعی خودش از خانه خارج شود، خودت می‌توانی حدس بزنی چه بر سرش خواهد آمد. ژوزفینا سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به زشتترین حالت ممکن صورتش را از حالت طبیعی خارج کرد. لیدیا گفت: — ژوزفینا می‌تواند حالت صورتش را در تمام روز به این شکل نگه دارد.

خاطر نشان کردم که اگر در این نواحی زندگی می‌کردم، مطمئناً تغییر قیافه‌اش بیشتر از حالت عادی او نظرم را جلب می‌کرد. لیدیا

گفت:

- این تغییر قیافه‌ها تنها به خاطر تو بود.

هر سه خندیدند و او ادامه داد:

- دیدی چطور تو را گول زده بود. تو حتی به کودکان بیشتر از خودت توجه کردی.

لیدیا به اتاقشان رفت و بسته‌ای از پارچه‌های کهنه را که شبیه کودکان قنداق شده‌ای بود، به همراه آورد و آن را جلو من روی میز انداخت. من هم با صدای بلند با آنها خندیدم و پرسیدم:

- همه شما قیافه تغییر یافته مخصوص به خود دارید؟

لیدیا پاسخ داد:

- نه، تنها ژوزفینا دارد. هیچ‌کس در این اطراف او را با قیافه واقعی نمی‌شناسد.

ژوزفینا سرش را تکان داد و خندید، ولی ساکت ماند. خیلی از او خوشم آمد. حالت بسیار معصومانه و دلنشینی داشت. در حالی که بازویش را می‌گرفتم گفتم:

- چیزی بگو ژوزفینا.

مبهوت به من نگریست و خود را عقب کشید. فکر کردم شاید من از شدت خوشحالی دستش را خیلی محکم گرفته‌ام. رهايش کردم. صاف نشست. دهان کوچک و لبهای باریکش را جمع کرد و فریادهای عجیب و جریبی کشید.

ناگهان حالت چهره‌اش عوض شد. قیافه آرام او با يك سرى تشنج هیرارادی و زشت مسخ شد. یا وحشت به او نگریستم. لیدیا آستینم را کشید و نجواکنان گفت:

- احمق، مجبور بودی او را هم بشرسانی؟ نمی‌دانی که لال شده است و نمی‌تواند حرف بزند؟

ژوزفینا ظاهراً حرفهای او را فهمیده بود و انگار می‌خواست مخالفت کند. با مشت لیدیا را تهدید کرد و دوباره فریادهای بلند و ترسناکش را سر داد. بعد نفسش گرفت و شروع به سرفه کرد. روزا به پشتش زد. لیدیا هم می‌خواست همین کار را بکند، ولی ژوزفینا نزدیک بود با مشت توی صورتش بزند.

لیدیا کنارم نشست و حالتی وارفته به خود گرفت. شانه‌ها را بالا
انداخت و نجواکتان گفت:
- او اینطور است.

ژوزفینا به طرف او برگشت، چهره‌اش از شدت خشم زشتترین
حالت را به خود گرفته بود. دهانش را باز کرد و با دلخراش‌ترین صدا،
از ته گلویش فریادهای ترمناکی کشید.

لیدیا از روی نیمکت لغزید و دزدکی از آشپزخانه بیرون رفت.
روزا بازوی ژوزفینا را گرفت، به نظر می‌رسید که ژوزفینا
یکپارچه خشم است. دهانش را تکان داد و صورتش کج و کوله شد.
او در يك آن تمام زیبایی و معصومیتی که مرا مجذوب کرده بود از
دست داد. نمی‌دانستم چه کنم. سعی کردم عذرخواهی کنم. ولی صدایم
در میان فریادهای غیرانسانی ژوزفینا گم شد. عاقبت روزا او را به
درون خانه برد.

لیدیا بازگشت و آن طرف میز، مقابلم نشست. در حالی که به
پیشانی‌ش می‌زد گفت:

- بالاخانه‌اش را اجازه داده است.

- چه موقع این اتفاق افتاده است؟

- خیلی وقت است. ناوالت باید بلایی بر سرش آورده باشد، زیرا
به طور ناگهانی لال شد.

لیدیا ضگیب به نظر می‌آمد. این تصور را داشتم که غمش را
برخلاف خواسته‌اش بی‌روز می‌دهد. حتی می‌خواستم به او بگویم که
اینقدر در پنهان کردن احساساتش سعی نکنند. آخر گفتم:

- چگونه ژوزفینا با شما ارتباط برقرار می‌کند؟ می‌نویسد؟

- دست بردار، مزخرف نگوی! او نمی‌نویسد، او که مثل تو نیست.

برای نشان دادن خواسته‌هایش از دست و پایش استفاده می‌کند.

ژوزفینا و روزا به آشپزخانه برگشتند. کنارم ایستادند. دوباره
چهره ژوزفینا را معصوم و صادقانه یافتیم. چهره گشاده او جای
هیچ‌گونه شکی باقی نمی‌گذاشت که او بتواند به این سرعت چنین
زشت شود.

ضمن نگاه کردن به او، ناگهان دریافتم که مهلت شگفت‌آور او

هر شكلك در آورده، با عدم قدرت تكلم او بستگی دارد. دلیل دریافتم این بود که تنها شخصی که قدرت تكلمش را از دست داده است می تواند این چنین شكلك در آورد.

روزا به من گفت که ژوزفینا به او اعتراف کرده است که خیلی دلش می خواسته، می توانست حرف بزند، زیرا از من خوشش آمده است. لیدیا با لحنی خشك گفت:

— قبل از آمدن تو از وضع خود راضی بود.

ژوزفینا به نشانه تأیید حرفهای لیدیا، سرش را تکان داد و صداهای ملایمی از گلویش در آورد. روزا گفت:

— دلم می خواست لاگوردا اینجا بود. لیدیا همیشه ژوزفینا را عصبانی می کند.

لیدیا اعتراض کرد.

— منظوری نداشتم.

ژوزفینا لبخندی به او زد و دستش را دراز کرد تا او را نوازش کند، انگار می خواست از او عذرخواهی کند. لیدیا دست او را عقب زد و زیر لب گفت:

— به من دست نزن احمق لال!

ژوزفینا خشمگین نشد، رویش را برگرداند. چنان هم ضعیفی در چشمانش نرفته بود که نمی خواستم به او نگاه کنم. خود را موظف دانستم که وساطت کنم. لیدیا بی مقدمه گفت:

— او فکر می کند تنها زنی است که در این دنیا مشکلی دارد. ناوال به ما گفته است که باید با سختگیری و بی ترحم با او رفتار کنیم، تا دیگر به حال خودش دلسوزی نکنند.

روزا به من تگریست و به نشانه تأیید حرفهای لیدیا سرش را تکان داد.

لیدیا به طرف روزا برگشت و به او دستور داد که از کنار ژوزفینا بلند شود. روزا با حالتی مطیع بلند شد و روی تیمکت، کنار من نشست. لیدیا به من گفت:

— ناوال گفته است که یکی از این روزها ژوزفینا دوباره حرف خواهد زد.

روزا درحالی که آستین مرا می‌کشید گفت:
- آهای، شاید تو کسی باشی که او را به حرف خواهد آورد.
لیدیا که انگار همان افکار از مغزش گذشت، گفت:

- بله، شاید هم به همین علت ما می‌بایست منتظر تو می‌ماندیم.
روزا با حالتی که انگار کشف بزرگی کرده باشد، اضافه کرد:
- اینکه خیلی واضح است!

بعد هر دو از جای پریدند و ژوزفینا را در آغوش کشیدند.
روزا درحالی که شانه‌های ژوزفینا را تکان می‌داد فریاد زد:
- تو دوباره حرف می‌زنی!

ژوزفینا چشمانش را از هم گشود و آنها را به تمام جهات گرداند.
این بار او با جیغهای کوتاه و خفه شروع کرد، انگار حق می‌کرد
و عاقبت مانند حیوانی جیغ کشید و این طرف و آن طرف دوید. از
قرط هیچان دهانش باز مانده بود. برآستی فکر کردم که با دیوانگی
فاصله‌ای ندارد. لیدیا و روزا به طرف او دویدند و کمکش کردند تا
دهانش را ببندد، ولی سعی نکرده تا آرامش کنند. فریاد زدند:

- تو دوباره حرف می‌زنی! تو دوباره حرف می‌زنی!
ژوزفینا طوری حق و حق می‌کرد و فریاد می‌زد که عرق بر پشتم
نشست.

کاملاً مبهوت شده بودم. سعی کردم عاقلانه با آنها صحبت کنم.
دست روی منطلق آنها گذاشتم و بعد متوجه شدم که بنابر معیارهای
من آنها از این جهت کمبود دارند. در جلو آنها این طرف و آن طرف
می‌رفتم و سعی می‌کردم تا رامحلی پیدا کنم. لیدیا پرسید:

- تو به او کمک می‌کنی، نمی‌کنی؟
روزا با تمنا گفت:

- خواهش می‌کنم آقا، خواهش می‌کنم.

به آنها گفتم که دیوانه هستند و من اصلاً نمی‌دانم چه باید بکنم.
با وجود این، همانطور که در حال صحبت بودم، متوجه یک احساس
خوش بینی و یقین در ورای ذهنم شدم. ابتدا خواستم این حس را
نادیده بگیرم، ولی این احساس بر من مسلط شد. قبلاً نیز، یک بار

در مورد دوست عزیزى كه بيمارى علاج ناپذيرى داشت، چنين احساسى به من دست داده بود. فكر کرده بودم كه مى توانم آن دختر را نجات دهم. بيمارستانى را كه او در آنجا در حال مرگ بود، ترك کرده و حتى با دون خوان نيز در اين باره مشورت کرده بودم. دون خوان گفته بود: - مطمئناً تو مى توانى او را بهبود بخشى و كارى كنى كه از دام مرگ نجات يابى.

- چگونه؟

- روال كار خيلى آسان است. تنها كارى كه مى كنى اين است كه مرتباً يادآورى كنى كه بيمارى علاج ناپذيرى دارد. او چون در مرحله آخر است، اقتدار كافي دارد و ديگر چيزى براى از دست دادن ندارد. همه چيز را از دست داده است. وقتى هم كه آدم چيزى براى از دست دادن نداشته باشد، با شهامت مى شود. ما تا وقتى كه مى توانيم دستانمان را به چيزى بند كنيم، ضعيف هستيم.

- آيا تنها يادآورى بيمارى لاعلاجش براى او كافي است؟

- نه، اين يادآورى، حركت اوليه اى را كه به آن نياز دارد به او مى دهد. بعد بايد بيمارى را با دست چپ از خودش دور كند. بايد دستها را به جلو بياورد و طورى تگه دارد كه انگار دستگيره اى را گرفته است، سپس به جلو فشار آورد. فشار آورد و بگويد: بيرون! بيرون! بيرون! به او بگو چون كار ديگرى از او ساخته نيست، بايد از هر لحظه باقيمانده زندگيش براى انجام اين حركت استفاده كند. به تو اطمينان مى دهم كه اگر بخواهد مى تواند بلند شود و راه يفتد. - خيلى آسان به نظر مى رسد.

دون خوان خنديده و باهستگى گفته بود:

- به نظر آسان مى رسد، ولى آسان نيست. براى انجام اين كار دوست تو به يك روح بى عيب و نقص نياز دارد.

مدت مفاصلى به من نگريسته بود. چنين مى نمود كه احساس دلواپسى و اندوه مرا نسبت به دوستم مى رسيد. بعد اضافه کرده بود:

- البته اگر دوست تو روح بى عيب و نقصى داشت، هيچ گاه به اين روز نمى افتاد.

من آنچه را که دون خوان گفته بود به دوستم گفته بودم، ولی او دیگر آنقدر رنجور شده بود که حتی قادر نبود برای تکان دادن دستش کوششی کند.

در مورد ژوزفینا، علت اعتماد نهانی من این واقعیت بود که او سالکی مبارز با روحی در حد کمال بود، پس از خود پرسیدم که آیا امکان دارد همان حرکت دست را در مورد او به کار برم؟
به ژوزفینا گفتم که ناتوانی او در صحبت کردن بر اثر نوعی مانع است.

لیدیا و روزا پس از من تکرار کردند:

— بله، بله، نوعی مانع است.

بعد برای ژوزفینا حرکت دست را توضیح دادم و به او گفتم که باید مانع را به این شکل عقب براند که دستها را اینطور حرکت دهد. چشمان ژوزفینا خیره شده، انگار در خلسه بود. دهانش را حرکت داد و صداهایی درآورد که بستنی قابل فهم بود. سعی کرد دستش را حرکت دهد، ولی هیچانش آنقدر شدید بود که بدون تظاهر، دستهایش را تکان می داد. سعی کردم حرکت دستهایش را تصحیح کنم، اما به نظر می رسید چنان گیج است که حتی نمی شنود چه می گویم. چشمانش تار شده و من دانستم که ضعف می کند. ظاهراً روزا هم متوجه شد که چه اتفاقی در حال رخ دادن است. از جا پرید و ظرف آبی برداشت و آن را به صورت ژوزفینا پاشید. چشمان ژوزفینا گشت و گشت تا سفید شد. پی در پی می زد تا اینکه چشمانش دوباره به حال عادی بازگشت. دهانتش را حرکت داد، ولی صدایی از آن خارج نشد. روزا نرم داد کشید:

— به گلویش دست بزن!

لیدیا هم فریاد کشید:

— نه! نه! به سرش دست بزن، احمق، توی سرش است.

دستم را گرفت. با بی میلی و اگرآه گذاشتم که آن را روی سر ژوزفینا بگذارد.

ژوزفینا لرزید و رفته رفته يك سلسله صداهای ضعیف از خود

درآورد. این صداها در مقایسه با صداهای غیر انسانی قبلی، نقوش آهنگین بود.

روزا هم پایه متوجه تفاوت صداها شده باشد، زیرا به نجوا از من پرسید:

— شنیدی؟ شنیدی؟!

ولی گذشته از تفاوت این دو نوع صدا، ژوزفینا صداهایی از خود درآورد که عجیب و غریبتر از صداهای قبلی بود. بعد از اینکه آرام شد، لحظه‌ای حق حق کرد و دوباره دچار هیجانات شدید شد. عاقبت لیدیا و روزا موفق شدند او را آرام کنند. ظاهراً خیلی خسته بود و خود را روی نیمکت انداخت. بسختی می‌توانست پلنگهایش را برای دیدن من باز کند. با فروتنی لیخنه زد. مستحایم را از هم گشودم و گفتم:

— خیلی، خیلی متأسفم.

تمام بدنش لرزید. سرش را پایین آورد و دوباره شروع به گریه کرد. دلم خیلی به حالش سوخت. در آن لحظه حاضر بودم برای کمک به او جانم را هم فدا کنم.

وقتی سعی کرد با من صحبت کند، نتوانست جلو حق حق گریه خود را بگیرد. ظاهراً لیدیا و روزا آنچنان تحت تأثیر این صحنه قرار گرفته بودند که با دهانشان همان حرکات را می‌کردند. روزا با لحنی التماس‌آمیز فریاد کشید:

— به خاطر خدا کاری نکن!

احساس اضطراب تحمل ناپذیری به من دست داد. ژوزفینا بلند شد و در آغوشم گرفت، یا بهتر بگویم یا هیجان به من آویخت و مرا از میز دور کرد. در همین لحظه لیدیا و روزا هم، با چاهکی و سرعت و کنترل حیرت‌آوری، با هر دو دست شانهای مرا گرفتند و پاهایشان را به پاهای من قلاب کردند. وزن ژوزفینا و حالت آویختن او به گردنم، با سرعت حرکت لیدیا و روزا مرا ناتوان کرد. بناگاه همه با هم حرکت کردند و قبل از اینکه بدانم چه اتفاقی برآید، مرا روی زمین خواباندند و ژوزفینا روی من قرار گرفت. صدای تپش قلب او را

می‌شنیدم. یا نیروی زیادی مرا محکم نگاه داشته بود. صدای تپش قلبش در گوشم طنین می‌انداخت، آن را در سینه‌ام حس می‌کردم. سعی کردم او را از خود دور کنم، ولی محکم مرا چسبیده بود. روزاً و لیدیا با تمام وزن خود دستها و پاهای مرا به زمین می‌خکوب کرده بودند. روزاً مثل دیوانه‌ها خندید و شروع به گال گرفتن پهلویم کرد. وقتی که او آزارهایش را با حرکات عصبی باز و بسته می‌کرد، دندانهای کوچک و تیزش صدا می‌کردند.

ناگهان نردی شدید توأم با انزجار جسمی و وحشت احساس کردم. نفسم بند آمد و چشمانم تار شده. فهمیدم که چیزی نمانده تا از حال بروم. بعد صدای شکستن ساقه توخالی گیاه خشکی را در ته گلویم شنیدم و در بالای سرم خارش احساس کردم که همچون ارتعاشی در تمام بدنم گسترش یافت. سپس متوجه شدم که به این دخترها از سخت دیگر آشپزخانه می‌نگرم. آنها درحالی که روی زمین دراز کشیده بودند، به من زل زده بسودند. سپس صدای بلند، خشن و آسرا نه کسی را شنیدم که گفت:

— چه می‌کنید؟

آنگاه احساسی تصورناپذیر داشتم. حس کردم که ژوزفینا مرا رها کرد و بلند شد. من روی زمین دراز کشیده بودم و در عین حال در فاصله دورتری از آنها ایستاده و زنی را می‌نگریستم که قبلاً مرگز ندیده بودم. او کنار در ایستاده بود. به سوی من آمد و در فاصله شش هفت قدمی من ایستاد. لحظه‌ای به من خیره شد. فوراً او را شناختم لاگوردا بود. می‌خواست بسداند اینجا چه خبر شده است. ژوزفینا درحالی که سینه‌اش را صاف می‌کرد گفت:

— ما فقط يك كمي با او شوخی می‌کردیم. من تظاهر به لال بودن می‌کردم.

هر سه دختر سرها را زدهم فرو بردند و شروع به خندیدن کردند. لاگوردا خونسرد بر جای مانده و موا پرانداز کرد.

آنها به من حقه زده بودند. حماقت و زود باوریم آنچه‌ان عصبانی کننده بود که خودداریم را از دست دادم و شروع به خنده‌ای عصبی

کردم. تمام بدنم می‌لرزید.

می‌دانستم که ژوزفینا به لاگوردا دروغ گفته و با من شوخی نکرده است. هر سه آنها منظوری داشتند. من واقعاً جسم او را به عنوان نیرویی حس کرده بودم که در حال ورود و نفوذ به جسمم بود. گاز گرفتن پهلویم توسط روزا که بدون شك حقه‌ای برای معطوف کردن توجه من به چیزی دیگر بود، با احساسی که از تپیدن قلب ژوزفینا در سینه‌ام داشتم، تطابق داشت.

لرزشی عصبی در قسمت میانی بدنم حس کردم و بعد خشکی خاموش و پنهانی و آرام مرا فرا گرفت. از آنها بیزار بودم. از دست آنها جانم به لبم رسیده بود. انگس در حالت عادی خود بودم، کت و وسایل تحریرم را برمی‌داشتم و از خانه خارج می‌شدم، ولی سرم کپیج می‌رفت و حواسم پرت بود. وقتی که ابتدا از آن سمت آشپزخانه به دخترها نگریستم، انگار آنها را از جایی بر فراز خودم، در نزدیکی سقف دیدم، اما ناراحت‌کننده‌تر از همه این بود که واقعاً درك کرده بودم که احساس خارش در سرم باعث شده است تا از چنگ ژوزفینا. هایی یابم. این تنها يك تصور نبود که چیزی از سرم خارج می‌شود، بلکه واقعاً چیزی از آن خارج شده بود.

چند سال پیش، دون خوان و دون خنارو ماهرانه ادراك مرا اغفال کرده بودند و به من احساسی دوگانه و ناممکن دست داده بود. حس کرده بودم که دون خوان روی من افتاده و مرا به زمین فشار می‌دهد و در عین حال نیز احساس کرده بودم که ایستاده‌ام.

من واقعاً در آن واحد، در دو مکان بودم. به زبان ساحران می‌توان گفت که جسم من این احساس دوگانه را در خود نگه داشته و آن را تکرار کرده بود. به هر حال این‌بار به تطالره جسمی من دو چیز جدید افزوده شده بود: اولی احساس خارش بود که در طول برخوردم با این زنان باعث آگاهی من شد و محرك دستیابی من به این احساس دوگانه بود، و دیگر صدایی در ته گلویم که چیزی را در من رها می‌ساخت که قادر بود از سرم بیرون آید.

بعد از چند لحظه، به وضوح احساس کردم که از نزدیکی سقف

پایین می‌آیم تا عالیت روی زمین ایستادم، مدتی طول کشید تا سطح طبیعی دید چشمانم را به دست آورم.

وقتی به زنان نگریستم، حس کردم لخت و آسیب پذیرم. سپس لحظه‌ای احساس ازهم گسیختگی یا فقدان پیوستگی ادراک به من دست داد، انگار چشمانم را بسته بودم. نیرویی ناگهانی مرا چندپار به دور خودم گرداند. وقتی چشمانم را گشودم، دندتران با دهان باز به من زل زده بودند، ولی به هر حال، دوباره خودم شده بودم.

لاگوردا

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، پشمان تیره و آرام لاگوردا بود. انگار سرتاپای مرا ارزیابی می‌کرد. پشمانش به شیوهٔ پشمان دون خوان، چشم مرا برانداز می‌کرد. در واقع پشمان او، پسان پشمان دون خوان آرام و نافذ بودند. تازه می‌فهمیدم که چرا او بهترین است، این فکر به مغزم رسید که دون خوان باید پشمانش را به او داده باشد.

لاگوردا یاریک، تیره و خوش قد و قامت و کمی بلندتر از دیگران بود. وقتی به سوی دخترها برگشت، متوجهٔ شانه‌های پهن و خوش‌ترکیب او شدم.

قرماتی نامفهوم به آنها داد و هر سه پشت سر او روی نیمکت نشستند. او، واقعاً با جسم خود از آنها در مقابل من محافظت می‌کرد. دوباره به سوی من برگشت. حالت صورتش بیش از حد جدی بود و هیچ‌گونه غم و اندوهی در آن دیده نمی‌شد. لبخند نمی‌زد، یا وجود این حسالت چهره‌اش دوستانه بود. او چهسره‌ای دلپذیر، صورتی خوش‌ترکیب، نه‌گرد و نه چهارگوش و دهانی کوچک و لبهایی ظریف، بینی پهن، گونه‌های برجسته و موهای بلند شقیق‌گونه داشت.

نمی‌توانستم از دستهای عضلانی زیبای او که در جلو به هم قلاب

شده بود چشم برگیرم. پشت دستپایش به طرف من بود. هر بار که کف دستپایش را به هم می‌فشرده، عضلاتش را می‌دیدم که به حالت موزونی کشیده می‌شدند.

لباس بلند نخی گل بهی رنگی با آستینهای بلند بر تن و شالی قهوه‌ای بر دوش داشته. قاطعیت و آرامشی پیش از حد در او بود. حضور دون خوان را حس کردم. جسم آرام شد. با چرب زبانی گفته:

— بنشین! بنشین!

به سر میز بازگشتم. جایی را به من نشان داد که بنشینم و خودش ایستاده مانده. برای اولین بار لبخند زد و چشمانش آرامتر و درخشانتر شدند. زیبایی ژوزفینا را نداشته، با این حال از همه زیباتر بود. چند لحظه همگی ساکت بودیم. سپس توضیح داد که در تمام سالهای بعد از رفتن ناوال، آنها بیشترین تلاش خود را کرده‌اند و به خاطر از خودگذشتگی‌شان کاملاً به وظیفه‌ای که ناوال به همده آنها گذاشته است، عادت کرده‌اند.

بدرستی نفهمیدم از چه صحبت می‌کند، ولی وقتی حرف می‌زد، حضور دون خوان را بیش از همیشه حس می‌کردم. احساسم به این دلیل نبود که او حالات و یا طرز حرف زدن دون خوان را تقلید می‌کرد، بلکه او از تسلطی درونی برخوردار بود که باعث می‌شد چون دون خوان رفتار کند، شباهت آنها درونی بود.

به او گفتم که چون به کمک پابلیتو و نستور احتیاج دارم، به اینجا آمده‌ام. گفتم باوجود اینکه من در درک شیوه‌های ساحران کند و یا حتی ایلیم، اما آدم صادقی هستم و با این حال همه آنها با خنده و تزویر با من برخورد کرده‌اند.

شروع به عذرخواهی کرد، ولی نگذاشتم حرفش را تمام کند. وسایلم را برداشتم و از در جلو خارج شدم. به دنبال دویدم. مانع رفتن نمی‌شده، اما مرتب حرف می‌زد، انگار قبل از رفتن لازم بود تا همه چیز را به من بگوید.

گفتم که باید همه حرفهایش را بشنوم و حاضر است همراه بیاید تا تمام حرفهایی را که ناوال زده است برایم بازگو کند. گفتم:

— من به سگریکو همیشه می‌روم.

اگر لازم باشد حتی تا لوس آنجلس هم با تو خواهیم آمد.
می دانستم که جدی می گوید، فقط برای اینکه او را آزمایش کنم
گفتم:

بسیار خوب، سوار شو!

لحظه ای تردید کرد و بعد در سکوت ایستاد و رویش را به سوی
خانه گرداند. دستهای قلاب شده اش را زیر ناف گرفت، سپس به طرف
دره برگشت و با دستهای دوباره همان حرکت را انجام داد.
می دانستم چه می کند. با خانه خود و دره های بیم آور آن اطراف
وداع می کرد.

دو خون سالها پیش این طریقه بدرود را به من آموخته و تاکید
کرده بود که این حرکتی بسیار قدرتمند است و یک سالک مبارز باید
با امساک آن را به کار برد. برای من موارد استفاده از چنین فرصتی
بندرت پیش آمده بود.

این حرکت وداعی که لاگوردا اکنون انجام می داد، یکی از انواع
گوناگون وداع بود که دو خون انجام آن را به من نیز آموخته بود.
به گفته او باید دستها را آرام و یا خیلی سریع، مانند هنگام دها به هم
فشارد و حتی صدایی مانند صدای کف زدن از آنها درآورد. منظور از
کف زدن به هر یک از این اشکال حفظ احساسی است که سالک مبارز
تمی خواهد پس از خود برجای گذارد. به محض اینکه دستها به هم بسته
و مانع خروج آن احساس شد، باید با نیروی زیاد آنها را جلوی سینه
و هم سطح قلب قرار داد. این احساس در جلو سینه چون خنجر
می شود و سالک مبارز، درحالی که گویی یا هر دو دست خنجر را نگه
داشته است، آن را به سینه اش فرو می کند.

دو خون به من گفته بود یک سالک مبارز تنها هنگامی که
احساس کند بازگشتی نخواهد داشت، به این طریق وداع می کند.
وداع لاگوردا مرا شیفته کرده بود، با کنجکاوای پرمیدم:

— وداع می کنی؟

با لحنی خشک پاسخ داد:

— یله.

— پس چرا دستها را به جلو سینه نمی بری؟

— این کار مخصوص مردان است، زنان زهدان دارند و احساس خود را در آنجا ذخیره می‌کنند.

— تو طوری وداع می‌کنی که انگار نمی‌خواهی باز گزری.

— ممکن است باز نگردم، من با تو می‌آیم.

غم و اندوهی بی‌دلیل مرا فرا گرفت. بی‌دلیل، زیرا این زن را نمی‌شناختم، به او شك داشتم و مظنون بودم، ولی وقتی نگاهم به چشمانش افتاد، احساس همبستگی شدیدی با او کردم. آرام شدم. خشمم از بین رفت و جای خود را به اندوهی عجیب داد. به اطراف نظر انداختم، احساس کردم که این تپه‌های مدور عظیم و عجیب می‌خواهند مرا پاره پاره کنند.

گویی افکارم را خوانند و گفت:

— این تپه‌ها زنده‌اند.

به سوی او برگشتم و گفتم که این مکان و این زنان، مرا بیش از اندازه تحت تأثیر قرار داده‌اند، به حدی که درحالت عادی هم نمی‌توانم این مطلب را درك کنم. نمی‌دانستم کدام يك از اینها، آن مکان یا آن زنان تأثیر مخرب‌تری داشتند، حمله این زنان بی‌واسطه و ترس‌آور بود، ولی تأثیر تپه‌ها يك بیم دائمی و پیوسته و اشیثاتی برای گریز از آنان بود. وقتی این مطلب را به لاگوردوا گفتم، پاسخ داد که من تأثیر این مکان را درست تشخیص داده‌ام و ناوال آنها را به خاطر همین تأثیر به اینجا آورده و من نباید برای آنچه که اتفاق افتاده است کسی را سرزنش کنم، زیرا ناوال خودش به آنها دستور داده است تا از سر من خلاص شوند. پرسیدم:

— به تو هم چنین دستوری داده است؟

— به من نه، من با آنها تفاوت دارم. آنها خواهند، چون یکدیگرند. دقیقاً مانند هم هستند، همانطور که پابلیتو، بنینیو و نستور مثل هم هستند. تنها تو و من می‌توانیم کاملاً مانند یکدیگر باشیم، ما هنوز مثل هم نیستیم، چون تو کامل نیستی، ولی روزی فرا می‌رسد که ما چون یکدیگر خواهیم شد.

— می‌گویند تو تنها کسی هستی که می‌داند ناوال و خنارو کجا

هستند؟

لحظه‌ای با دقت به من نگریدست و سپس به نشانه تأیید سرش را
تکان داد و گفت:

— درمت است، من می‌دانم کجا هستند، ناوال به من گفته است
اگر توانستم تو را به آنجا ببرم.

به او گفتم که حاشیه نبود و فوراً محل دقیق آنها را به من نشان
دهد، گویی تقاضای من او را گیج کرد، عذرخواهی کرد و اطمینان
داد که بعداً در طول راه همه چیز را برایم فاش خواهد کرد. از من
خواست که دیگر در این مورد چیزی نپرسم، چون او دستور اکید دارد
که تا قبل از فرا رسیدن لحظه مناسب چیزی به من نگوید.

لیدیا و روزا به کنترل در آمدند و سه من خیره شدند. با عجله
سوار اتومبیل شدم. لاگوردا بعد از من سوار شد. طوری وارد اتومبیل
شد که انگار می‌خواست وارد لوله بفریکی شود. در واقع او به داخل
اتومبیل خزید. دون خوان هم همین کار را می‌کرد. بعد از اینکه بارها
به این طریق سوار اتومبیل شده بود، یک بار به شوخی به او گفتم که
بستر است مثل من وارد اتومبیل شود. فکر می‌کردم شاید این طرز
عجیب سوار شدن به خاطر عدم آشنایی او با اتومبیل است. ولی او
برایم توضیح داد که اتومبیل مثل یک غار است و اگر آدم بخواهد از
آن استفاده کند، باید به این شیوه وارد شود. هر غاری، چه طبیعی و
چه ساخته شده به دست بشر، روح خاصی دارد و باید با احترام یا آن
روبرو شد. خزیدن، تنها شیوه نشان دادن این احترام است.

فکر کردم از لاگوردا بپرسم که آیا دون خوان درباره جزئیات این
مسئله به او هم چیزی گفته است، ولی او زودتر شروع به صحبت
کرد و گفت که ناوال به او دستورات خاصی داده است تا در صورت
زهایی من از حمله‌های دوتا سولداد و سه دختر دیگر، آن دستورات را
انجام دهد. سپس با لحنی عسادی اضافه کرد که ما قبل از رفتن به
مکزیکوسیتی باید به محل خاصی در گوهستان برویم، همانجایی که
من و دون خوان معمولاً به آنجا می‌رفتیم، و او در آنجا تمام اطلاعاتی
را که ناوال از من پنهان کرده بود، برایم افشا خواهد کرد.

لحظه‌ای مردد بودم و بعد چیزی به غیر از منطقم سرا وادار کرد
به سوی گوهستان برانم. در سکوت کامل راندم. بارها تلاش کردم تا

در فرصتی مناسبه حرفی را پیش بکنشم، ولی او با حرکت شدید سر مانع شد. سرانجام، گویی از مساجت من خسته شد و با حرارت گفت که لازم است حرفهایش را در مکان اقتدار بگوید و تا وقتی به آنجا نرسیده‌ایم، باید از وراجی پویوده که ما را تهی می‌کند خودداری کنیم.

بعد از رانندگی طولانی و پیاده‌روی خسته‌کننده‌ای، عاقبت به مقصد رسیدیم. تنگ غروب بود. ما در درهٔ باریک تنگ و عمیقی بودیم. با آنکه خورشید بر فراز کوهستان می‌درخشید، قعر دره تاریک بود. به راه رفتن ادامه دادیم. تا به غار کوچکی رسیدیم که چند متر بالاتر از کنارهٔ شمالی دره‌ای قرار داشت که از شرق به غرب امتداد می‌یافت. بارها وقت زیادی را با دون خوان در اینجا به سر برده بودیم.

قبل از ورود به غار، لاگوردا به کمک چند شاخه، زمین را جارو کرد. دون خوان هم همیشه همین کار را می‌کرد تا ساس و حشرات دیگر را از روی سنگها پاک کند. سپس از بوته‌های اطراف چند شاخه با برگهای ریز و کوچک و نرم چید و آنها را چون حصیری روی زمین پهن کرد.

اشاره کرد تا وارد شوم. من همیشه به نشانهٔ احترام بعد از دون خوان وارد می‌شدم. خواستم یا او نیز چنین کنم، ولی نپذیرفت و گفت که من نوال هستم. به همان شیوه‌ای که او به داخل اتومبیل خزیده بود، وارد غار شدم. به تناقض رفتار خود خندیدم. هیچ‌گاه قادر نبودم اتومبیل را به عنوان غاری بشگرم.

از من خواست که آسوده و راحت باشم، بعد ناگهان گفت: - ملت اینکه نوال نمی‌توانست تمام مقاصدش را بر تو آشکار کند، این بود که تو کامل نبودی، هنوز هم نیستی، ولی بعد از کشمکش با دونا سولداد و خواهران از قبل قویتر شده‌ای.

- کامل نبودن یعنی چه؟ همه می‌گویند تو تنها کسی هستی که می‌تواند آن را برایم توضیح دهد.

- خیلی ساده است. شخصی کامل است که فرزندی نداشته باشد. مکتی کرد، انگار می‌خواست به من فرصتی دهد تا حرفهایش را

یادداشت کنم. نگاهم را از دفتر یادداشت برداشتم. به من نگرست تا اثر حرفهایش را ببیند. بعد ادامه داد:

— می‌دانم که ناول هم همین را به تو گفته است، ولی توجیهی به آن نکرده‌ای و احتمالاً به حرفهای من هم توجه نمی‌کنی.

آنچه‌را که او گفته بود با صدای بلند از روی یادداشت‌هایم تکرار کردم. خندیده، انگار چیزی را برایم دیکته می‌کند گفت:

— ناول گفته است که آدم ناقص کسی است که صاحب فرزند باشد.

به وقت مرا برانداز کرد، ظاهراً منتظر سؤال یا حرفی بود. حرفی نداشتم. گفت:

— اکنون همه چیز را در مورد کامل یا ناقص بودن برایت گفتم و درست همانطور گفتم که ناول به من گفته بود. این حرفها در آن موقع برایم معنایی نداشت، همانطور که اکنون برای تو هیچ معنایی ندارد. شیوه تقلید او از دون خوان مرا به خنده انداخت. ادامه داد:

— شخص ناقص سوراجی در شکم دارد. یک مانع می‌تواند به وضوح آن را «ببیند»، درست همانطور که تو سرم را می‌بینی. وقتی که سوراج در سمت چپ شکم شخص باشد، کودکی که این سوراج را به وجود آورده است، جنسیت همان شخص را دارد، و اگر سوراج در طرف راست باشد، کودک از جنس مخالف است. رنگ سوراج سمت چپ سیاه و رنگ سوراج سمت راست قهوه‌ای تیره است.

— آیا در تمام کسانی که فرزندی دارند می‌توانی این سوراج را ببینی؟

— مطمئناً، دونوع شیوه «دیدن» وجود دارد. یک ساحر می‌تواند ضمن «رو‌یادیدن» یا نگاه مستقیم به شخص آن را «ببیند» و برای ساحری که «می‌بیند» مشکل نیست که با نگاه کردن به موجودی فروزان، در درخشندگی جسم او متوجه این سوراج شود. حتی اگر ساحری نداند که چگونه باید «ببیند»، می‌تواند نگاه کند و تیرگی سوراج را از روی لباس بدرستی تشخیص دهد.

از حرف زدن باز ایستاد. اصرار کردم که ادامه دهد. با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

— ناوال به من گفته بود که تو می نویسی و بعد به خاطر نمی آوری چه نوشته ای.

به دنبال کلماتی می گفتم تا از خودم دفاع کنم. با این حال هرچه او می گفت حقیقت داشت. حرفهای دون خوان همیشه تأثیر دوگانه ای بر من داشتند: یک بار وقتی برای اولین بار آنچه را که گفته بود می شنیدم و بار دوم، زمانی که در منزل آنچه را نوشته و فراموش کرده بودم، می خواندم.

به هر حال صحبت کردن با لاگوردا متفاوت بود. شاگردان دون خوان به اندازه او بر من اثر نمی گذاشتند. گرچه مکاشفه آنها خارق العاده بود، ولی برای من حالت قلمبات جدا شده از هم یک تصویر را داشت که وضع قرار گرفتن هیرمادی این قلمبات نه تنها کمکی در روشنتر کردن تصویر نمی کرد، بلکه باعث پیچیدگی بیشتر آن نیز می شد. او ادامه داد:

— تو یک سوراخ قهوه ای در سمت راست شکمت داشتی، یعنی زنی تو را تهی کرده بود. تو یک دختر به وجود آورده بودی.

ناوال می گفت که من یک سوراخ سیاه بزرگ داشتم، چون دو زن به وجود آورده بودم. من خودم هرگز آن سوراخ را ندیدم، ولی افرادی را دیدم که سوراخهایی مشابه سوراخ من داشتند.

— می گویی یک سوراخ داشتم، یعنی حالا دیگر ندارم؟

— نه، وصله شده است. ناوال به تو کمک کرد تا آن را وصله کنی بدون کمک او، تو تهی تر از حال بودی.

— این چه نوع وصله ای است؟

— وصله ای در درخشندگی تو است. به طریق دیگر نمی توان این مطلب را بیان کرد. ناوال می گفت که ساحری چون او می تواند هر آن که بخواهد سوراخ را بپوشاند، اما این ترمیم فقط وصله ای است که درخشندگی ندارد. هرکسی که می بیند، یا «رؤیا می بیند» می تواند بگوید که آن سوراخ، وصله سربی رنگی در میان درخشندگی زرد رنگ بقیه جسم است.

ناوال، من و تو و سولداد را وصله کرد، ولی بازگرداندن شفافیت و درخشش آن قسمت را به عهده خودمان گذاشت.

— چگونه ما را وصله کرد؟

— او يك ساحر است. چیزهایی در جسم ما گذاشت. ما را عوض کرد و ما دیگر آن آدم قبلی نیستیم. چیزی که او در بدن ما گذاشت، همان وصله است.

— ولی چگونه او این چیزها را در بدن ما گذاشت. این وصله‌ها از چه هستند؟

— آنچه او در بدن ما برجای گذاشت، درخشندگی خود او است. برای این کار از دستپایش استفاده کرد. او به درون جسم ما رفت و المیاف خود را برجای گذارد. او با شش فرزندش و سولداد نیز همین کار را کرد. همه آنها مثل یکه‌یگرند، بجز سولداد. او چیز دیگری است.

لاگوردا ظاهراً دیگر نمی‌خواست به حرف زدن ادامه دهد. مرده بود و تقریباً دچار لکنت زبان شد. با اصرار پرسیدم:

— دونا سولداد چگونه است؟

با اکراه گفت:

— گفتنش مشکل است. او مثل من و تو است و با وجود این با ما تفاوت دارد. همان درخشندگی را دارد، ولی با ما نیست، در جهت عکس می‌رود. در حال حاضر بیشتر به تو شبیه است. هر دو وصله‌ای سربی رنگ دارند. وصله من محو شده است و من دوباره همان تخم بیضوی درخشان و کامل، به همین دلیل هم گفتم روزی که تو کامل شوی، من و تو درست مثل هم می‌شویم. چیزی که اکنون ما را تقریباً شبیه هم می‌سازد، هم درخشندگی ناول و هم این واقعیت است که در يك جهت می‌رویم و هر دو قبلاً تهی بودیم.

— از نظر يك ساحر، انسان کامل به چه شباهت دارد؟

به تخم درخشانی که از المیاف ساخته شده باشد. همه المیاف کامل هستند. آنها به ریسمانی شبیه‌اند، به ریسمانی کشیده. درست مثل ریسمان کشیده شده‌ای به دور طبل.

برعکس در آدمهای تهی، الیاف در حاشیه بیوراخ مجاله شده‌اند. وقتی شخص تعداد زیادی فرزند داشته باشد، دیگر این الیاف حالت خود را ندارند. آن اشخاص به دو تکه درخشانی می‌مانند که تاریکی آنها را از هم جدا کرده باشد. منظره وحشتناکی است. یکبار وقتی در شهر در پارکی بودم، ناوال مرا وادار به دیدن آنها کرد.

— به نظر تو چرا ناوال هیچ وقت درباره این مسایل با من صحبتی نکرده است؟

— او همه چیز را به تو گفته است، ولی تو هیچ‌گاه حرفهایش را بدرستی نفهمیدی. به محض اینکه متوجه می‌شد آنچه را که می‌گوید نمی‌فهمی، مجبور می‌شد موضوع را عوض کند. تهی بودن، مانع فهم تو می‌شد. ناوال می‌گفت کاملاً طبیعی است که نفهمی. وقتی شخص ناقص باشد، در واقع مثل کدویی که داخل آن را خالی کرده باشند، تو خالی است. بازها و بازها به تو گفته بود که تهی هستی، ولی این مسئله برایت اهمیتی نداشت. اگر برای تو توضیح هم می‌داد، مهم نبود. تو هیچ‌گاه منظور من را نمی‌فهمیدی، حتی بسدتر از آن، نمی‌خواستی بفهمی.

لاگوردا روی نکته حساسی انگشت گذاشته بود. سعی کردم با سؤالات دیگر او را متعرف کنم، ولی مهلتم نداد و یا لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

— تو پسر بچه کوچکی را دوست داری و نمی‌خواهی منظور ناوال را بفهمی. ناوال به من می‌گفت که تو دختری هم داری که هرگز او را ندیده‌ای ولی این پسر بچه کوچک را دوست داری. یکی لبه تیز تو را گرفته و دیگری تو را می‌خکوب کرده است. تو آنها را با هم آمیخته‌ای. دیگر نمی‌توانستم بنویسم. سینه‌خیز از شار بیرون آمدم و بلند شدم. از سرانزیری تندی که به قعر دره منتهی می‌شد، پایین رفتم. لاگوردا به دنبال آمد و پرسید که آیا صراحت او برایم دردناک بوده است. نمی‌خواستم دروغ بگویم و پاسخ دادم.

— تو در این مورد چه فکر می‌کنی؟

فریاد زد:

— فکر می‌کنم که خیلی عصبانی شده‌ای.

بعد با بی‌قودی سفرحلی که من فقط در دون خوان و دون خنارو دیده بودم، خندیدم. انگار داشت تماشايش را از دست می‌داد، یازوی پچم را گرفت. من نیز کمرش را گرفتم و او را بلند کردم و به او کمک کردم تا به قعر دره برویم. فکر کردم نباید بیش از پنجاه کیلو وزن داشته باشد. لبهایش را مثل لبهای دون خنارو جمع کرد و گفت که درست پنجاه هفت کیلو وزن دارد. هردو با هم خندیدیم. این اولین ارتباط مستقیم و آنی بین ما بود. پرسید:

— چرا حرف زدن درباره این مسایل آنقدر تو را ناراحت می‌کند؟
 به او گفتم که زمانی پسری داشتم و او را می‌پرستیدم، حسن کردم مجبورم برای لاگوردا درباره او حرف بزنم. نیازی عجیب و فراتر از ادراک من، مرا وادار کرد تا همه چیز را برای زنی که برایم کاملاً بیگانه بود بازگو کنم.

وقتی شروع به صحبت درباره این پسر بچه کوچک کردم، دل‌تنگی عجیبی به من دست داد که شاید علتش این مکان یا این موقعیت و یا این ساعت از روز بود. به هر حال یاد این کودک به نوعی با خاطره دون خوان آمیخته شد. برای اولین بار در طول مدتی که دون خوان را ندیده بودم، دلم برایش تنگ شده. لیدیا می‌گفت که آنها هرگز دلشان برای او تنگ نمی‌شود چون او همیشه با آنان است و جسم و روح آنهاست. اکنون منظورش را می‌فهمیدم. من نیز همان احساس را داشتم. در این دره، احساس ناشناخته‌ای مرا فراگرفته بود. به لاگوردا گفتم که تا این لحظه هیچ وقت دلم برای دون خوان تنگ نشده بود. پاسخی نداد. نگاهش را دزدید.

شاید احساس دل‌تنگی من برای این دونفر به این خاطر بود که مرد و آنها در زندگی من نوعی تطهیر یا تزکیه نفس ایجاد کرده و هردو رفته بودند. تا آن لحظه متوجه نشده بودم که این جدایی تا چه حد قطعی است. به لاگوردا گفتم که این پسر بچه بیش از هر چیز دیگری، دوست من بود، ولی يك روز، نیرویی که نتوانستم مبارزش کنم او را از من دور کرد. شاید این یکی از بزرگترین ضربه‌هایی بود که تا آن زمان بر من وارد شده بود. حتی به دیدن دون خوان رفتم و از او کمک خواستم. دون خوان شرح مشکلم را شنید و بعد قهقهه خنده را سر

داد. واکنش او چنان غیرمنتظره بود که حتی نتوانستم عصبانی شوم. تنها توانستم به آنچه که درباره‌اش فکر می‌کردم، یعنی بی‌عاطفگی او اشاره کنم. او پرسید:

— می‌خواهی من چه کنم؟

گفتم که شاید او به عنوان یک ساحر برای تسلی من بتواند در بازیافتن دوست کوچکم به من کمکی کند. با لحنی که گویی تحمل هیچ‌گونه مخالفتی را ندارد گفت:

— اشتباه می‌کنی، یک مبارز برای تسلی خود به دنبال چیزی نمی‌گردد.

بعد سعی کرد دلایل مرا رد کند و گفت که یک مبارز هرگز چیزی را به قضا و قدر واگذار نمی‌کند و واقعاً می‌تواند به کمک قدرت آگاهی خود و عزم راسخش بر نتایج حوادث تأثیر گذارد. او اینطور گفته بود که اگر من واقعاً در نگهداری و کمک به آن پسر بچه مصمم بودم، اقدامات لازم را برای نگره داشتن او در نزد خودم انجام می‌دادم. پس از قرار معلوم، محبت من فقط حرف بوده است و یا در واقع، حلیان بیسوده انسانی تری. بعداً او چیزهایی درباره تری و کامل بودن به من گفت که نمی‌خواستم آنها را بشنوم. تنها چیزی که حس می‌کردم احساس فقدان بود و یقین داشتم این تری بودنی که او به آن اشاره می‌کرد، مربوط به ضایعه جبران ناپذیر از دست دادن شخصی است. او گفت:

— تو دوستش داشتی، روحش را ستودیدی، آرزوی خوشبختی او را کردی، اکنون باید فراموشش کنی.

ولی قادر به انجام چنین کاری نبودم. باوجودی که گذشت زمان احساساتم را آرام کرده بود، اما چیزی به‌طور وحشتناکی در آن زنده بود. زمانی فکر کردم که فراموشش کرده‌ام، ولی شبی اتفاق افتاد که عمیق‌ترین تحول را در احساساتم پسرانگیخت. داشتم پیاده به سه دفترم می‌رفتم که زن مکزیکی جوانی به من نزدیک شد. او روی نینکت به انتظار اتوبوس نشسته بود. می‌خواست بداند که آیا مسیر اتوبوس از بیمارستان کودکان می‌گذرد. نمی‌دانستم. توضیح داد که پسر کوچکش مدت مدیدی است که تب شدیدی دارد و او نگران است. چون دیگر

هیچ پولی ندارد. به نیمیکت نزدیک شدم. پسر بچه کوچکی روی آن ایستاده و سرش را به پشتی نیمیکت تکیه داده بود. کودک ژانکت و شلوار کوتاهی به تن و کلاهی بر سر داشت. بیشتر از دو سال نداشت. مرا که دید، به کنار نیمیکت آمد و سرش را به پایم چسباند و به زبان اسپانیولی گفت:

— من کوچکم درد می‌کند.

صدایش آن چنان ضعیف و چشمان سیانش آن چنان غمگین بود که موجی از غم و اندوه مرا فرا گرفت. او را بغل کردم و آنها را به نزدیکترین بیمارستان رساندم. پول کافی برای هزینه بیمارستان به مادرش دادم و آنها را ترك كردم. نمی‌خواستم بیشتر آنجا بمانم و یا درباره او بیشتر بدانم. می‌خواستم باور کنم که به او کمک کرده و یا این کار دین خود را به روح بشریت ادا کرده‌ام.

من عمل جادویی ادای دین به «روح بشریت» را از دون خوان آموخته بودم. يك بار، وقتی که ما بعد از تبدیل مقداری پول مکزیکي از بانکی خارج می‌شدیم و من غرق در این فکر بودم که هیچ‌گاه نمی‌توانم کارهایی را که برایم کرده است جبران کنم، از او پرسیدم که آیا چیزی در دنیا وجود دارد که یا انجام آن بتوانم قدری از دین خود را نسبت به او ادا کنم. او پاسخ داد:

— من احتیاجی ندارم که تو دین خود را به من ادا کنی، ولی اگر می‌خواهی دینی ادا کنی، پس آن را به حساب «روح بشریت» ادا کن. میزان سپرده آن همیشه ناچیز است و هر مبلغ کمی هم که در آن واریز شود بازهم کافی است.

با کمک به این کودک بیمار، آن میزان به روح بشری کمک کرده بودم که پسر بچه کوچک می‌توانست در مسیرش از سایرین دریافت کند.

به لاگوردا گفتم که محبت من به این کودک تا زنده هستم باقی می‌ماند، حتی اگر دیگر او را نبینم. می‌خواستم به او بگویم که یاد آن کودک چنان در اعماق وجودم رسوخ کرده است که هیچ چیز به آن دسترسی ندارد، ولی بنصرف شدم. حسن کردم حرف زدن در این مورد زائد است، بعلاوه هوا رو به تاریکی می‌رفت و من می‌خواستم از این

دره بیرون بروم. گفتم:

— بهتر است برویم، تو را به خانه می‌برسانم، شاید در يك فرصت دیگر دربارهٔ این مسایل حرف بزنم.

او به شیوهٔ معمول دون خوان به من خندید، ظاهراً حرف بسیار مضحکی زده بودم. پرسیدم:
— گوردا چرا می‌خندی؟

— چون خودت می‌دانی که به این شکل نمی‌توانیم این مکان را ترک کنیم. تو در اینجا قرار ملاقاتی با اقتدار داری، من هم همینطور. به سوی غار رفت و به درون آن خزید، از درون غار فریاد زد:
— بیا تو! راهی برای رفتن نداری.

واکنشی بسیار ناهماهنگ نشان دادم. به درون خزیدم و دوباره کنارش نشستم. واضح بود که او نیز به من حقه زده بود. به آنجا نرفته بودم تا یا کسی یا چیزی رو برو شوم. باید خیلی خشمگین می‌شدم، ولی در عوض بی‌تفاوت بودم. نمی‌توانستم به دروغ پاور کنم که در راه مکزیکوسیتی فقط توقفی در آنجا کرده‌ام، زیرا چیزی فراتر از ادراکم مرا به آنجا کشانده بود.

دفتر یادداشت‌ها را به دستم داد و به من اشاره کرد که بنویسم. گفتم که من با نوشتن، هم خودم را آرام می‌کنم و هم او را. پرسیدم:
— این قرار ملاقات با اقتدار چیست؟

— ناوال گفته است که من و تو، یا چیزی بیرون از اینجا قرار ملاقاتی داریم. ابتدا تو یا مولداد و بعد یا ناولهران کوچک قرار ملاقات داشتی. قرار بود که آنها تو را نابود کنند. ناوال گفته است که اگر از ضریه آنها جان سالم به در ببری، تو را به اینجا بیاورم تا برای سومین ملاقات همراه تو باشم.

— این چه نوع قرار ملاقاتی است؟

— واقعاً نمی‌دانم. این هم مثل بقیه، به ما بستگی دارد. همین حالا در بیرون غار چیزهایی منتظر تو هستند. می‌گویم منتظر تو هستند، زیرا من همیشه تنها اینجا می‌آیم و آب از آب تکان نمی‌خورد، ولی امشب تفاوت دارد. تو اینجا هستی و آن چیزها خواهند آمد.

— چرا ناوال سعی در نابودی من دارد؟

با اعتراض پاسخ داد:

— او سعی در نابودی کسی ندارد. تو فرزند او هستی. او می‌خواهد که تو خودش شوی، بیشتر تو خود او شوی تا هر یک از ما. اما برای اینکه ناوال واقعی شوی باید اقتدارت را جلب کنی، در غیر این صورت ناوال این همه دقت نمی‌کرد تا دونا سولداد و خواهران کوچک را برای به دام انداختن تو آماده کند. او به دونا سولداد آموخت که چگونه شکلش را تغییر دهد و خود را جوان کند. ناوال او را به ساختن کفپوشی شیطنانی در اتاقش وادار کرد، کفپوشی که کسی تاب مخالفت یا آن را نداشته باشد. متوجه می‌شوی؟ سولداد تپی بود، پس ناوال او را برای کار عظیمی آماده کرد. به او وظیفه‌ای محول کرد، وظیفه‌ای مشکل و خطرناک. تنها کار مناسب برای او نابود کردن تو بود. به او گفت که برای یک ساحر هیچ‌کاری مشکلتر از این نیست که ساحر دیگری را به قتل رساند و خیلی آسانتر است که یک آدم معمولی ساحری را بکشد و یا ساحری آدم معمولی را. ولی این کار درمورد دو ساحر هیچ‌گونه تناسبی ندارد. ناوال به سولداد گفت که بهترین فرصت برایش زمانی است که تو را غافلگیر کند و بترساند و او این کار را کرد. ناوال از او زنی خواستنی ساخت، تا بتواند تو را به اتاقش بکشاند. در آنجا می‌بایست کفپوش تو را افسون کند، زیرا همانطور که گفتیم هیچکس واقعا هیچکس تاب مقاومت در برابر آن ندارد. این کفپوش شاهکار ناوال برای دونا سولداد بود، اما با کاری که تو با کفپوش او کردی، سولداد مجبور شد با استفاده از آموزشهای دون خوان، تاکتیک خود را عوض کند. ناوال به او گفت که اگر کفپوش شکست خورد و نتوانست تو را بترساند و غافلگیر کند، یا تو حرف بزندی آنچه را که می‌خواهی به تو بگوید. به عنوان آخرین حربه، ناوال خوب سخن گفتن را به او آموخت، اما حتی به کمک آن هم سولداد نتوانست بر تو تفوق یابد.

— چرا اینقدر تسلط بر من اهمیت دارد؟

مکشی کرد و به من نگریست. سینه‌اش را صاف کرد و راست نشست. بعد چشمانش را به سقف کوتاه غار دوخت و با بینی‌اش تنفس پر سر و صدایی کرد و گفت:

— سولداد زنی چون من است. چیزهایی درمورد زندگی به تو

می‌گویم، شاید به این طریق او را بهتر بشناسی.

زمانی مردی داشتم، خیلی جوان بودم که حامله شدم و دو دختر یکی پس از دیگری به دنیا آوردم، زندگی برایم جهنمی بود. مرد دائم‌الخمر بود و شب و روز مرا کتک می‌زد، من از او متنفر بودم و او از من. من مثل خرمنی چاق شدم. روزی سروکله مرد دیگری پیدا شد و به من گفتم که از من خوشش می‌آید و می‌خواهد مرا به عنوان مستخدم حقوق بگیرد برای کار به شهر ببرد. می‌دانست زن پرکاری هستم و می‌خواست مرا استعمار کند. زندگی من چنان پر از بدبختی بود که به دامش افتادم و پسا او رفتم. این یکی بدتر از اولی بود، بدجنس و تیرس‌آور. بعد از هفت هشت روز از من سیر شد، آنقدر کتکم زد که تصورم را هم نمی‌توانی بکنی. فکر کردم مرا می‌کشد، ولی او حتی یک دفعه هم مست نکرد، همه این کارها به خاطر این بود که من شغلی پیدا نکرده بودم. بعد مرا پسا نوزاد مریضی برای گدایی به خیابان فرستاد، از پولی که به دست می‌آوردم، قدری به مادر بچه می‌داد و همیشه چون نمی‌توانستم پول کافی گدایی کنم، مرا کتک می‌زد. بچه روز بروز مریضتر می‌شد، می‌دانستم که اگر ضمن گدایی بمیرد، مرا خواهدکشت. بنابراین روزی که آن مرد خانه نبود، به سراغ مادر بچه رفتم و کودکش را با مقداری پول که آن روز به دست آورده بودم به او دادم. آن روز برایم روز خوبی بود، چون یک خانم خارجی پنجاه پزو به من داده بود تا برای کودک بیمار دارو بخرم.

من سه ماه با این آدم وحشتناک به سر برده بودم که انگار بیست سال طول کشیده بود. دوباره حامله بودم، چون آن مرد می‌خواست خودم بچه‌دار شوم تا بابت کودک به دیگری پولی نپردازد، با آن پول به خانه‌ام برگشتم. وقتی به زادگاه رسیدم، خواستم بروم و بچه‌هایم را ببینم، ولی خانواده پدر بچه‌ها آنها را نزد خودشان برده بودند. تمام خانواده به بیانه اینکه می‌خواهند یا من صحبت کنند، دورهم جمع شدند، ولی بجای صحبت مرا به محل متروکی بردند و با چوب و سنگ زدند و به همان حال رها کردند تا در آنجا بمیرم.

لاگوردا در سرش جای زخمهای زیادی را به من نشان داد و گفت:

- تا امروز هم، هنوز نمی‌دانم که چگونه توانستم به شهر برگردم.

کودکی را که در شکم داشتم از دست دادم و نزد تنها همه‌ای که داشتم
 رفتم. والدینم مرده بودند. او به من جا و مکان داد و از من مواظبت
 کرد. بیچاره دوماه تمام به من غذا داد تا دوباره سلامت خود را بازیافتیم.
 روزی عمه‌ام گفت که مردی به شهر آمده است و دنبال من می‌گردد. او
 نزد پلیس رفته و مدعی شده بود که پیتن پرداختی برای کار به من داده
 است. ولی من پس از کشتن کودک یک زن، پولها را برداشته و فرار
 کرده‌ام. فهمیدم که کارم به آخر رسیده است، اما بخت بازم با من یار
 بود، چون با کامیون یک امریکایی فرار کردم. دیدم که کامیونی در جاده
 می‌آید، دستم را با نومییدی بلند کردم و کامیون ایستاد و مرا سوار
 کرد. او مرا تا این قسمت از مکزیک با خود آورد و در شهر پیاده کرد.
 من در اینجا هیچ‌کس را نمی‌شناختم. روزها، مثل سگ ولگردی در
 خیابانها پرسه می‌زدم و از ته مانده غذاهای زیاده‌دانیها تغذیه می‌کردم.
 در این موقع، برای آخرین بار مجدداً بخت به من رو آورد.

با پابلیتو روبرو شدم. من نسبت به او دینی دارم که هرگز قادر به
 ادای آن نخواهم بود. پابلیتو مرا به کارگاه نجاری خود برد و در آنجا
 گوشه‌ای به من داد تا جل و پلاسم را پهن کنم. این کار را از روی
 دلسوزی کرد. او مرا در بازار روز، بعد از اینکه سکندری خورد و روی
 من افتاد، پیدا کرد. من در حال گدایی آنجا نشسته بودم، نمی‌دانم
 شب پردای به چشمش خورد یا زنجوری که به سویس پرواز می‌کرد. او
 روی پاشنه‌اش چرخید، سکندری خورد و روی من افتاد. فکر کردم
 عصبانی می‌شود و مرا کتک می‌زند، ولی بجای این کار کمی پول به من
 داد. من از او تقاضای کار کردم. بدین طریق او مرا به کارگاهش برد
 و برایم اتو و میز اتو تهیه کرد تا لباسهای مردم را بشویم و اتو کنیم.
 خوب کار می‌کردم، فقط روز به روز چاقتر می‌شدم، چون اغلب کسانی
 که برای آنها لباس می‌شستم، پس مانده غذایشان را برایم می‌آوردند.
 گاهی اوقات روزی شانزده دلار غذا می‌خوردم و جز خوردن کاری نمی‌کردم.
 بچه‌های کوچکی عادت کرده بودند که در خیابان مرا دست بیندازند و
 دزدکی پشت سرم راه بیفتند. پشت پایم می‌نشستند، بعد یکی مرا هل
 می‌داد و من می‌افتادم. این شوخی ظالمانه آنها اغلب مرا به گریه
 می‌انداخت، خصوصاً وقتی لباسهایی را که شسته بودم عمداً کثیف

می‌کردند.

روزی، تنگ غروب پیرمرد عجیبی به دیدن پابلیتو آمد. قبلا هرگز او را ندیده بودم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که پابلیتو با چنین آدم وحشتناکی سروکار داشته باشد. پشتم را به او کردم و به کلیم ادامه دادم. آنجا تنها بودم. ناگهان دستهای آن مرد را به دور گردنم حس کردم. قلبم ایستاد. نمی‌توانستم فریاد یا حتی نفس بکشم. افتادم و آن مرد وحشتناک، شاید در حدود یک ساعت سرم را نگه داشته بود، بعد او رفت. چنان ترسیده بودم که تا صبح فردا به همان حال باقی ماندم. پابلیتو مرا در آنجا پیدا کرد. او خندید و گفت که من باید از این اتفاق خوشحال و مغرور باشم، زیرا آن پیرمرد ساحری نیرومند و یکی از معلمان او است. گیج بودم و باورم نمی‌شد که پابلیتو ساحر باشد. او گفت که استادش حلقه کاملی از پرواز شب پرها را به دور سرم دیده، همچنین مرگم را نیز که به دور سرم می‌چرخید، دیده است. به همین دلیل هم بصرهت برقی عمل کرده و جهت دید مرا تغییر داده است. پابلیتو نیز گفت که ناوال دستش را بر من گذاشته و سه درون جسمم وارد شده و من بزودی عوض خواهم شد. نفهمیدم پابلیتو از چه صحبت می‌کند، همچنین نفهمیدم که آن پیرمرد دیوانه با من چه کرده است. برایم اهمیتی هم نداشت. من مثل سگی بودم که هرکسی لگدی به او می‌زد. پابلیتو تنها کسی بود که با من مهربان بود. ابتدا فکر کردم که می‌خواهد به عنوان زنی از من استفاده کند، ولی من بیش از اندازه زشت و چاق و متعفن بودم و او تنها می‌خواست نسبت به من مهربان باشد.

شبی دیگر، پیرمرد دیوانه آمد و باز هم از پشت گردنم را گرفت. خیلی دردم آمد. فریاد کشیدم و گریه کردم. نمی‌دانستم که چه می‌کند. هیچ وقت کلمه‌ای یا من حرف نمی‌زد. تا سرحد مرگ از او می‌ترسیدم. بعدها او شروع به صحبت با من کرد و گفت که در زندگی باید چه کنم. از حرفهایش خوشم آمد. او مرا با خود همه‌جا می‌برد، ولی تپی بودن من بدترین دشمن من بود. نمی‌توانستم شیوه او را بیپذیرم. سرانجام روزی از تر و خشک کردن من خسته و رنجور شد و باد را به سراغم فرستاد. آن روز در پشت خانه سولداه تنها بودم. حس کردم که باد خیلی شدید می‌شود. از طرف حصار وزید و به چشمانم رفت. خواستم

وارد خانه شوم، ولی جسمم ترسیده بود و بجای اینکه از در خانه وارد شوم، از در و حصار گذشتم. باد مرا به جلو سی براند و وادار به پرخش می‌کرد. سعی کردم به خانه برگردم، ولی پیسوده بود، تاب مقاومت در مقابل نیروی باد را نداشتم. باد با زور مرا از روی تپه‌ها گذراند و از جاده دور کرد و عاقبت در گودال عمیقی انداخته، گودالی چون گور. روزها در آنجا نگاهم داشت تا تصمیم گرفتم عوض شوم و بدون هیچ‌گونه کله و شکایتی سرنوشت خود را بپذیرم. بعد باد ایستاد و ناوال مرا پیدا کرد و به خانه بازگرداند. به من گفت که وظیفه‌ام این است که آنچه را که ندارم، یعنی عشق و محبت را به دیگران عرضه کنم و باید از این خواهران، یعنی لیدیا و ژوزفینا و روزا بهتر از خودم مراقبت کنم. تازه معنی حرفهایی را که طی سالها زده بود دریافتم. زندگی از مدت‌پیش به پایان رسیده بود. او به من زندگی تازه‌ای بخشید و این زندگی بایستی یک زندگی کاملاً جدید می‌بود. نمی‌توانستم عادات زشت گذشته را با خود به این زندگی جدید بیاورم. اولین شبی که او مرا پیدا کرد، شب‌پره‌ها مرا به او نشان داده بودند و من حق هیچ‌گونه اعتراضی علیه سرنوشتم را نداشتم.

من دگرگونی خود را با نگهداری از لیدیا و ژوزفینا شروع کردم. از آنها بهتر از خودم مراقبت می‌کردم. هرچه ناوال می‌گفت انجام می‌دادم و شبی درست در همین دره و درست در همین قار، تماسیت خود را بازیافتم. من در همین جا که اکنون هستم، به خواب رفته بودم که ناگهان صدایی مرا بیدار کرد. چشمانم را باز کردم. خودم را چون گذشته، یاریک و جوان و باطراوت یافتم. روحم به سویم باز می‌گشت. ابتدا نمی‌خواستم نزدیک بیایم، زیرا من هنوز وحشت‌آور بودم، ولی بعد نتوانستم جلو خود را بگیرم و به طرفم آمد. در یک آن دانستم که ناوال طی این سالها چه تلاشی برای آموزش من کرده است. او می‌گفت که وقتی شخص فرزندی دارد، این فرزند لبه تیز روحش را می‌گیرد. وقتی زنی یک دختر دارد، به این معنی است که به پایان لبه تیزش رسیده است و داشتن دودختر، مثل من، یعنی اینکه کارش به آخر رسیده است. بهترین نیروها و رؤیاهای من صرف این دو دختر شده بود. به گفته ناوال آنها لبه تیز مرا دزدیده بودند، همانطور که من را از

والدینم دزدیده بودم. این سرتوشت ماست. يك پسر، بزرگترین بخش لبة تین پدرش را می‌دزدد و يك دختر مال مادرش را. به گفته ناول افرادی که بچه دارند، اگر به اندازه تو لجوج نباشند، چیزی در آنها کم است. در واقع آنان فاقد نوعی شوریدگی، حالت عصبی یا قدرتی هستند که قبلاً داشته‌اند. زمانی آن را داشتند، ولی اکنون کجاست؟ «ناول» می‌گفت که این احساس در کودک كوچك نهفته است، کودکی که پر از انرژی و توهم و خیال در خانه می‌دود. به زبان دیگر او کامل است. به گفته او اگر ما به بچه‌ها توجه کنیم، می‌توانیم بگوییم که بسور هستند و با پرسش حرکت می‌کنند. وقتی به والدینشان بنگریم، می‌بینیم که محتاط و ترسو هستند. آنها دیگر نمی‌پرند. به گفته ناول ما این مطلب را اینطور توجیه می‌کنیم که آنها بزرگ هستند و مسئولیت دارند، ولی این حقیقت ندارد. حقیقت این است که آنها لبة تین خود را از دست داده‌اند.

از لاگوردا پرسیدم اگر برای ناول نقل می‌کردم که والدینی را می‌شناختم که بیشتر از کودکانشان روح و لبة تین داشتند، چه پاسخی می‌داد.

او خندید و شرمگین صورتش را پوشاند و بعد با خنده گفت:

«می‌توانی از من بپرسی، می‌خواهی عقیده‌ام را بشتوی؟»

«البته که می‌خواهم.»

«آنها دیگر روحی ندارند. از ابتدا انرژی بیشتری داشتند و فرزندان خود را اینطور تربیت کردند که مطیع و ضعیف باشند. کودکانشان را در تمام طول زندگی ترسانده‌اند. همین است و بس. برایش موردی را که می‌شناختم تعریف کردم. پدر چهار فرزند که در سن پنجاه و سه سالگی کاملاً زندگی‌اش را عوض کرد. این کار مستلزم ترك همسرش و ترك پست ریاست در مؤسسه‌ای عظیم، پس از بیست و پنج سال کوشش برای به دست آوردن این مقام و داشتن خانواده بود. با شهامت زیاد همه چیز را رها کرد و رفت که در جزیره‌ای در اقیانوس آرام زندگی کند.»

لاگوردا با لحن شگفت زده‌ای پرسید:

«منظورت این است که تنها به آنجا رفت؟»

با این حرف استدلال را خراب کرد. بایستی اعتراف می‌کردم که او با تازه عروس بیستوسه ساله‌اش به آنجا رفته است. لاگوردا اضافه کرد:

— که بدون شك کامل است!

باز هم بایستی حق را به او می‌دادم. او ادامه داد:

— يك مرد تهی همیشه از کامل بودن يك زن استفاده می‌کند. يك زن کامل، درکمال خود خطرناکتر از يك مرد است. او غیرقابل اطمینان، بدخلق و عصبی است، ولی قادر به ایجاد دگرگونیهای بزرگ است. چنین زنانی می‌توانند ناگهان بلند شوند و به هرکجا که می‌خواهند بروند. در آنجا کاری نمی‌کنند، ولی این بیکاری به خاطر این است که از ابتدا برنامه‌ای نداشته‌اند. برعکس، افراد تهی دیگر نمی‌توانند مثل آنها چپش کنند، اما قابل اطمینان‌تر هستند. ناوال می‌گفت که انسانهای تهی مثل گرم می‌باشند، قبل از اینکه بخزند یا ترس به دور و بر خود می‌نگرند، بعد کمی خود را عقب می‌کشند و سپس دوباره اندکی به جلو می‌خزند. انسانهای کامل همیشه می‌جهند و به جلو می‌روند و معلق می‌زنند و اغلب اوقات با سر به زمین می‌آیند، ولی برای آنها اهمیتی ندارد.

به گفته ناوال برای ورود به دنیای دیگر، شخص باید کامل باشد و برای ساحر بودن باید تمام درخشندگی خود را حفظ کند، هیچ سوراخ و وصله‌ای نداشته و تمام لبه تیز روحش را داشته باشد. به همین علت ساحری که تهی است باید کمال خود را به دست آورد. برای ورود به آن جهان، به ابدیتی که اکنون ناوال و خنارو در آنجا منتظرمان هستند، مرد یا زن باید کامل باشند.

حرفش را قطع کرد و مدت مدیدی مرا نگریست. دیگر نور کافی برای نوشتن وجود نداشت. پرسیدم:

— تو چگونه کمال خود را به دست آوردی؟

از طنین صدایم از جا پرید. سؤال را تکرار کردم، قبل از جواب دادن به سؤال به سقف شار خیره شد و بعد گفت:

— بایستی آن دو دختر را رد می‌کردم. ناوال زمانی به تو گفته بود که چه کنی، ولی تو نخواستی حرفهایش را بشنوی. او چنین استدلال

می‌کرد که شخص باید آن لبه تیز را دوباره بدزدد. می‌گفت که ما آنرا از راهی سخت، یعنی از راه دزدیدن به دست آورده‌ایم و باید دوباره همان راه را برویم، همان راه سخت را.

اجرا در این راه رهنمون شد. اولین کاری که مرا وادار به انجامش کرد، این بود که عشق و محبت را نسبت به آن دو دختر از بین ببرم. این کار را بایستی در «رویا دیدن» می‌کردم. کم‌کم یاد گرفتم که دوستشان نداشته باشم، ولی ناوال می‌گفت که این کار بی‌مفیده است. شخص باید یاد بگیرد که اهمیتی ندهد، نه اینکه دوست نداشته باشد. هر وقت فکر می‌کردم که این بچه‌ها برایم اهمیتی ندارند، مجبور بودم دوباره به دیدن آنها بروم و نگاهشان کنم و به آنها دست بزنم. بایستی با آرامی و مهربانی سرشان را نوازش می‌کردم تا بدین ترتیب سمت چپ من لبه تیزم را از آنها بریاید.

— بر سر آنها چه آمد؟

— هیچ، هرگز بویی نبردند. آنها به‌خانه رفتند و اکنون مثل دو آدم بزرگ هستند، تهی مثل بیشتر اطرافیان‌شان. آنها به مصاحبت با کودکان دیگر تمایلی ندارند، زیرا برایشان بی‌فایده است. منظورم این است که اینطور برایشان بهتر است. من دیوانگی آنها را گرفته‌ام، به آن نیازی ندارند، در حالی که من به آن نیازمندم. نمی‌دانستم وقتی اینها را به آنها می‌دهم، چه می‌کنم، بعلاوه آنها هنوز لبه تیزی را که از پدرشان دزدیده‌اند با خود دارند. ناوال حق داشت، هیچ‌کس متوجه فقدان آن نمی‌شود، ولی من متوجه به دست آوردنش شدم. وقتی به بیرون این‌ها نگاه کردم، تمام توجه‌ها مرا دیدم که همچون ردیف سربازان پشت سر هم صف کشیده بودند، جهانی درخشان و تازه بود. سنگینی جسم و روح برطرف شده بود و من واقعا موجودی جدید بودم.

— می‌دانی چگونه لبه تیزت را از کودکان گرفتی؟

— آنها کودکان من نیستند. من هرگز فرزندی نداشته‌ام، به من

نگاه کن!

از هزار بیرون خزید، دامنش را بالا زد و بدن لختش را نشانم داد. قبل از هر چیز متوجه شدم که قاشی کشیده و عضلانی دارد.

از من خواست نزدیکتر بروم و بدنش را از نزدیک ببینم. بدنش

چنان بازیک و محکم بود که به این نتیجه رسیدم که به هیچ وجه نمی‌تواند فرزندی داشته باشد. پای راستش را روی تخته سنگ بلندی گذاشت و خودش را نشانم داد. کوشش او برای اثبات دگرگونی‌اش آنقدر شدید بود که برای پنهان ساختن حالت عصبی‌ام مجبور شدم بخندم. به او گفتم که پزشک نیستم و نمی‌توانم قضاوت کنم، ولی اطمینان دارم که حق با او است، در حالی که دوباره به داخل هار می‌خزید گفتم:

— البته که حق با من است. از این شبکم هرگز چیزی بیرون نیامده است.

بعد از لحظه‌ای به سؤال قبلی من که تحت تاثیر عمل او آن را فراموش کرده بودم پاسخ داد. او گفت:

— سمت چپ من لبه تیز مرا به من بازگرداند. تنها کاری که کردم این بود که به آنجا رفتم و دندن‌ها را ملاقات کردم. چهار پنج بار به آنجا رفتم تا آنها در مقابل من احساس آرامش کنند. بزرگ شده بودند و به مدرسه می‌رفتند. فکر کردم باید خیلی با خودم مبارزه کنم تا آنها را دوست نداشته باشم، اما ناوالم گفتم که این اهمیتی ندارد و من اگر دلم بخواهد می‌توانم آنها را دوست داشته باشم، بنابراین من هم آنها را دوست داشتم. اما دوست داشتنم درست مثل دوست داشتن فرد غریبه‌ای بود. من تصمیم خود را گرفته بودم و هدفم خلل ناپذیر بود. می‌خواستم تا وقتی که زنده‌ام به دنیایی که ناوالم برایم شرح داده بود، گام بگذارم و برای این منظور به تمام لبه تیز روحم نیاز داشتم. من به کمال خود نیازمندم و هیچ چیز نمی‌تواند مرا از رفتن به آن جهان باز دارد، هیچ چیز!

جسورانه به من نگرید و گفت:

— اگر به دنبال کمال خود هستی، باید هم زنی که تو را تهی کرده است و هم کودکی را گمه دوستش داری، رها کنی. زن را براحتی می‌توانی رها کنی، ولی مورد پس‌رک چیز دیگری است. فکر می‌کنی عداقت بی‌مورد تو نسبت به آن کودک ارزش آن را دارد که مانع ورود تو به جهان دیگر شود؟

پاسخی نداشتم. نسه به این خاطر که بخواهم در مورد پاسخ این سؤال تعمق کنم، بلکه چون خیلی گیج شده بودم. او ادامه داد:

— اگر سولداد بخواهد وارد ناوال شود باید لبه تیزش را از پابلیتو بگیرد. بیچاره چگونه می‌خواهد این کار را انجام دهد؟ پابلیتو هر قدر هم ضعیف باشد، باز يك ماحر است، ولي ناوال تنها يك فرصت منحصر به فرد به سولداد داد. به او گفت که آن فرصت زمانی فرا می‌رسد که تو به این خانه گام بگذاری و به ما نه تنها دستور داد برای آن لحظه به خانه دیگری برویم، بلکه وادارمان کرد که به سولداد کمک کنیم تا او عرض جلوه را پهن‌تر کند و تو بتوانی با اتومبیل تا مقابل خانه بیایی. به او گفت که اگر زندگی بی‌عیب و نقصی داشته باشد، می‌تواند بر تو پیروز شود و درخشندگی تو را، یعنی در واقع تمام اقتداری را که ناوال در جسم تو گذاشته است بگیرد. این کار برایش مشکل نبوده، چون او درجهت مخالف حرکت می‌کرده. او می‌توانست زیرآبیت را بزند. کثر عمده او این بود که تو را به لحظه ناتوانی برساند.

باکشتن تو، درخشندگیت فوراً اقتدار او را افزون می‌کرد و بعد نوبت ما می‌رسید. من تنها کسی بودم که این مطلب را می‌دانستم. لیدیا و روزا و ژوزفینا او را دوست دارند، من دوستش ندارم. نقشه‌هایش را می‌دانستم. او ما را در لحظه مناسب یکی پس از دیگری می‌گرفت، چون او چیزی برای از دست دادن نداشته همه چیز را به دست می‌آورده. ناوال به من گفت که هیچ راه دیگری برایش وجود ندارد. او دخترها را به من سپرد و گفت در صورتی که سولداد تو را کشت و به سراغ درخشندگی ما آمد، چه کنیم. او حدس می‌زد که من فرصت نجات خود و شاید یکی از سه دختر را داشته باشم. می‌بینی سولداد به هیچ وجه زن بدی نیست. او فقط کاری را انجام می‌دهد که يك سالک بی‌عیب و نقص باید انجام دهد. خواهران کوچک او را از مادر خودشان هم بیشتر دوست دارند. سولداد برای آنها يك مادر واقعی است و به قول ناوال این هم امتیازی برای او است. من هر کاری کردم نتوانستم خواهران کوچک را از او دور کنم، بنابراین اگر او تو را کشته بود لااقل دو تا از این سه موجود سرشار از اعتماد را از بین می‌برد. بدون تو پابلیتو هم چیزی نیست. سولداد می‌تواند او را چون پشه‌ای له کند و با تمام کمال و اقتدار خود وارد دنیای دیگر شود. اگر جای او بودم من هم دقیقاً همین کار را می‌کردم.

پس بر این می بینی که برای او مسئله همه چیز یا هیچ چیز مطرح بود. یا رسیدن تو همه رفته بودند، انگار پایان کار تو و برخی از ما فرا رسیده بود، ولی سرانجام او چیزی به دست نیاورد و دخترها فرصتی به دست آوردند. لحظه ای که دانستم تو پیروز شده ای، به من دختر گفتم که حالا نوبت آنها فرا رسیده است. نوال گفته بود آنها برای خافکگیر کردن تو باید تا صبح صبر کنند. او می گفت که صبح وقت خوبی برای تو نیست و به من دستور داده بود خود را دور نگه دارم و مداخله نکنم و تنها زمانی که تو بخواهی به درخشندگی آنها صدمه بزنی وارد عمل شوم.

— قرار بود آنها هم مرا بکشند؟

— البته، تو سمت مذکور درخشندگی آنها هستی. کمال آنها گاهی به ضرر آنهاست. نوال آنها را با دست آهنین اداره و متعادل می کرد. اکنون که او رفته است هیچ راهی برای متعادل شدن ندارند. درخشندگی تو می توانست این کار را برای آنها انجام دهد.

— تو چی گوردا، قرار است تو هم به زندگی پایان دهی؟

— به تو گفتم که من طور دیگری هستم. من متعادل شده ام. تپی بودن من که زمانی ضعف من بود، اکنون مزیت من است. وقتی ساحری دوباره کمال خود را به دست آورد، متعادل می شود. در حالی که ساحری که همیشه کامل بوده است کمی نامتعادل است، مثلاً خنارو کمی نامتعادل بود. ولی نوال متعادل بود، چون زمانی مثل تو و من ناقص بوده است، یا حتی شاید بیشتر از من و تو. او سه پسر و یک دختر داشت. خواهران کوچک مثل خنارو کمی نامتعادل هستند و اغلب اوقات چنان سختگیرند که هیچ معیاری ندارند.

— من چه گوردا؟ من هم باید از آنها پیروی کنم؟

— نه، فقط آنها می توانند با مکیدن درخشندگی تو فایده ای ببرند، ولی تو از مرگ کسی هیچ نفعی نمی ببری. نوال برای تو اقتدار خاصی را بر جای گذاشته است، نوعی تعادل که همه ما فاقد آن هستیم.

— آیا آنها نمی توانند این تعادل را به دست آورند.

— مسلماً می توانند، ولی این هیچ ربطی به وظیفه ای که می بایستی انجام دهند، ندارد. وظیفه آنها دزدیدن اقتدار تو بود. برای این هدف